

قلب سنگ شده

کلوئه دلوم

ترجمه: مریم خراسانی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[قلب سنگ‌شده](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

قلب سنگ شده

کلوئه دلوم

ترجمه‌ی مریم خراسانی

برنده‌ی جایزه‌ی مدیسیس ۲۰۲۰



نشر نوگام



عنوان: قلب سنگ‌شده (نام اصلی قلب مصنوعی) - Le Cœur synthétique

نویسنده: کلوئه دلوم - Chloé Delaume

مترجم: مریم خراسانی

موضوع: رمان فرانسوی - ادبیات زنان

ناشر: نوگام

چاپ اول: تیر ۱۴۰۲ (ژوئیه ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۹-۲

طراح جلد: رضا بهشتی‌پور

طرح مجسمه بالرین: Franco Castelluccio

این کتاب با اخذ مجوز رسمی از ناشر فرانسوی کتاب به فارسی منتشر شده است. کلیه حقوق ترجمه فارسی این اثر نزد نشر نوگام و مترجم محفوظ است. هرگونه سوءاستفاده از این ترجمه نقض قوانین بین‌المللی کپی‌رایت و خلاف اخلاق حرفه‌ای است.

©Éditions du Seuil, 2020

www.nogaam.com

فهرست

۵.....	<u>درباره‌ی نویسنده.....</u>
۷.....	<u>یادداشت مترجم.....</u>
۱۱.....	<u>اتاقی از آن خود.....</u>
۱۷.....	<u>امشب بیرون می‌روم.....</u>
۲۵.....	<u>شرکت کوچک من.....</u>
۳۲.....	<u>قطعا.....</u>
۳۹.....	<u>ریاضیات زیرزمینی.....</u>
۴۶.....	<u>استوبال.....</u>
۵۵.....	<u>ایوان، بوریس و من.....</u>
۶۲.....	<u>قدرت و شوکت.....</u>
۶۸.....	<u>یکه سوار.....</u>
۷۵.....	<u>امشب، شب کریسمس است.....</u>
۸۲.....	<u>پان، پان، پان، تره‌فرنگی سیب‌زمینی.....</u>
۸۸.....	<u>دخل همه‌مون اوامده.....</u>
۹۴.....	<u>دستشویی.....</u>
۱۰۱.....	<u>از ماه مراد دل طلبیدم.....</u>
۱۰۹.....	<u>مارتن.....</u>
۱۱۶.....	<u>شریک جنسی ویژه.....</u>
۱۲۲.....	<u>مثل همیشه.....</u>
۱۲۹.....	<u>ملکه‌ی سیب‌ها.....</u>
۱۳۸.....	<u>زمانی که کشتزارها می‌سوزند.....</u>
۱۴۴.....	<u>عشق مثل سیگار است.....</u>
۱۵۱.....	<u>روز طلوع کرده است.....</u>
۱۵۷.....	<u>عشق سال صفر.....</u>
۱۶۰.....	<u>تنهای تنها.....</u>

۱۶۴.....	<u>زنان جنگجو</u>
۱۶۷.....	<u>پی نوشت‌ها</u>

e-book

درباره‌ی نویسنده

کلوئه دلوم متولد سال ۱۹۷۳ است. او بیش از دو دهه است که قلم می‌زند و اشکال و ابزار مختلف نویسندگی را در طی این سال‌ها در عرصه‌ی عمل آزموده است. او که در سال ۲۰۰۱ جایزه‌ی «دسامبر» را برای رمان *فریاد ساعت شنی* و جایزه‌ی «مدیسیس» را در سال ۲۰۲۰ برای رمان *قلب سنگ‌شده* (با نام اصلی *قلب مصنوعی*) از آن خود کرده، خالق سی کتاب است که در همه‌ی آنها جستجوی مؤلف برای یافتن اشکال و فرم‌های جدید روایت مشهود است. اتوفیکشن تجربی یا شرح‌حال‌نویسی داستانی (به ویژه در *لعبتکان آتروپوس*، *در خانه‌ی زیرزمینی‌ام*، *زنی که کسی درویش نیست*)، تک‌گویی تئاتری (*اِدن صبح ظهر شب*)، کتاب‌های نظری (*قانون من*، *خواهران بسیار عزیزم*). و نیز در ژانرهای پیوندی با فرهنگ پاپ: تغییر یافته‌ی یک بازی ویدئویی (*کورپوس سیمسی*)، واریاسیون در یک بازی گروهی (*قطعا نه*)، فن‌فیکشن به شکل گیم‌بوک که به خواننده اجازه می‌دهد تا با انتخاب خود در داستان شرکت کند و قهرمان آن باشد (*شب‌ها من بافی سامرز هستم*)، قصه‌ی دیجیتال میان‌کنشی (*آلینار*)، رمان آخرالزمانی که راوی نابسامانی‌های روانی و زشتی‌ها و نگون‌بختی‌هاست (*ساحره‌های جمهوری*). اتوفیکشن یا شرح‌حال‌نویسی داستانی در مرکز توجه اوست، و نیز پیچیدگی‌ها و معضلات مرتبط با سوگواری، خودکشی و اختلالات روانی. کلوئه دلوم در محافل ادبی فمینیستی بسیار فعال است، و با نظارت او کتاب *خواهرانگی* که مجموعه

مقالاتی است با مضامین فمینیستی، در «مجموعه فمینیسم» انتشارات پوان منتشر شده است. برای رساندن صداهاى تازه به گوش مخاطبان، او شب‌نشینی‌های کتابخوانی را به ابتکار خود برگزار می‌کند. کلوئه بیشتر اوقات با هنرمندان و موزیسین‌ها در زمان اجرا و روی صحنه همکاری می‌کند. او فیلمنامه‌نویس، تصنیف‌ساز و نویسنده‌ی نمایشنامه‌های رادیویی هم هست و گاهی هم آوازخوان، و به تازگی یک آلبوم موسیقی با گروه پنلپه درآورده است. رمان جدیدش که اخیراً نگارشش را به پایان رسانده، زن نگون بخت مجنون نام دارد، و قصه‌ی یک عشق ناممکن است. قرار است این رمان در سپتامبر ۲۰۲۳ از سوی انتشارات سوی به چاپ برسد.

e-book

یادداشت مترجم

این رمان تراژدی کمدی به شیوه‌ای نو روایت شده با طنزی گزنده و جذاب، و زبانی نزدیک به زبان محاوره، زبانی مدرن و جوان‌پسند، و نه زبان ادبی به معنای اخص کلمه. گاه نویسنده به واژگان زبان انگلیسی متوسل می‌شود، واژگانی که در فرانسه و بیشتر بین جوان‌ها مصطلح است، و نیز در بخش‌هایی که داستان از جنبه‌های رایانه‌ای زندگی امروزی سخن می‌گوید، لاجرم برای وضوح و روشنی بیشتر از واژگان انگلیسی مدد می‌جوید. تا آنجا که به واژگان انگلیسی مربوط می‌شود، تلاشم بر این بوده برای حفظ یکپارچگی و جذابیت متن ترجمه‌ی فارسی‌اش را بیاورم و واژه‌ی انگلیسی را در پانوشت، و در بعضی موارد با توجه به بافتار جمله و برای حفظ ریتم و خوش‌خوانی واژه‌ی انگلیسی را به فارسی بنویسم و در پانویس ترجمه‌اش را. به هر صورت، برای حفظ ریتم نسبتاً تند رمان که جملات کوتاه‌تر را ایجاد می‌کرد، این گونه تغییرات قابل توجیه و درک‌شدنی‌ست. هر زمانی ریتم خاصی را می‌طلبد که رعایت آن بدون شک بر انتخاب واژه‌ها و ساختار جملات تأثیر می‌گذارد.

نکته‌ی مهم دیگری که راجع به عناوین فصل‌های رمان باید ذکر کنم اینکه رمان دارای ۲۵ فصل و عنوان است. غیر از عنوان فصل اول و آخر که اشاره به دو کتاب است که در پی‌نوشت‌ها توضیح داده‌ام، بقیه‌ی فصل‌ها عنوان یک ترانه‌ی معروف فرانسوی از خوانندگان شهیر فرانسه است، و غالب ترانه‌ها جزو ترانه‌های پاپ‌اند که در دهه‌ی ۸۰ محبوبیت و شهرت فراوانی به‌دست آورده‌اند. محتوای هر فصل کم و

بیش ارتباط هوشمندانه‌ای با ترانه دارد، به نحوی که گاه گمان می‌بری نویسنده برای نوشتن هر فصل، آن ترانه و پیام مستتر در آن را مدنظر داشته است. امری که نشان‌دهنده تسلط کلونه دلوم بر موسیقی و آواز فرانسه است، هم به لحاظ تاریخ آواز فرانسه و تحولاتش و هم به لحاظ شناخت ریتم و هر چیزی که به دنیای موسیقی مربوط است، مثل دی‌جی‌ها و آلبوم‌های مختلف موسیقی که در جای جای رمان به آن اشاره می‌کند و البته همان‌طور که ملاحظه خواهید کرد، محدود به آواز و موسیقی فرانسه نیست. برای آشنایی بیشتر خواننده‌ها غیر از نام خواننده و خلاصه‌ای از زندگی‌اش و عنوان فرانسه‌ی آواز، بخش آغازین شعر ترانه را هم افزوده‌ام و در چند مورد معنای کلی ترانه را تا خواننده ارتباط بیشتر و معنادارتری با فصول رمان برقرار کند. امیدوارم در آینده‌ای نزدیک این ترانه‌ها را به فارسی برگردانم و در کتاب جداگانه‌ای به زیور طبع بیاریم تا خواننده‌ی فارسی‌زبان با ترانه‌های مشهور فرانسه و آوازخوان‌های بنام آن که اغلب نشان‌های ارزشمندی همچون لژیون دونور یا نشان ادب و هنر و یا افتخارات متعدد دیگری کسب کرده‌اند، بیشتر آشنا شود.

شما را دعوت می‌کنم گاهی از متن خارج شوید و به یوتیوب بروید و ترانه‌ها را بشنوید، این گوش‌دادن‌ها، لذت خواندن رمان را دوچندان می‌کند. کاری که خودم کردم، و علاوه بر آشنایی بیشتر با موسیقی فرانسه، از شنیدن ریتم‌های جذاب و صداهای مختلف لذت بی‌بدیلی نصیبم شد که این‌ها همه را مدیون نویسنده‌ی خلاق و بی‌نظیر، کلونه دلوم هستم که این تجربه‌ی استثنائی را به من ارزانی داشت. بی‌شک فرهنگ و ادب جهان دین زیادی به موسیقی فرانسه و خوانندگان سرایندگانش دارد، همان‌طور که به ادبیات و هنرش، و این تنها قطره‌ای است از آن بحر بیکران.

مقدمه را با جمله‌ای از نویسنده تمام می‌کنم: «من کلوئه دلوم هستم. من دو لا ره سل می‌ره می‌ره لا می‌می می‌هستم، من رؤیایی هستم بسان جلوه‌های گونه‌گون یک پروانه، رؤیاهای من در واژه‌ها تجلی می‌یابد، در نت‌های پیانو. شاید من برای اثبات وجودم، بیشتر از یک جسم مادی دارم.»

مریم خراسانی

مشهد، خرداد ۱۴۰۰

e-book

اتاقی از آن خود^۱

قلب آدلایید^۲ دردمندانه می‌گویید، گویی با سمباده خنچ‌اش می‌زنند. ولی لبخندزنان کارتن‌ها را باز کرد. حالا جایی داشت از آن خودش، مستقل شده و اینجا قلمرو پادشاهی اوست، این آپارتمان دوخوابه با وجود کوچکی، هیچ‌چیز کم ندارد. آنچه قلبش را به درد می‌آورد، لطمه‌ی متارکه بود، با آنکه باعث و بانی خودش بود. از لحظه‌ی دادگاه، دهلیزهای قلبش از پوست‌اندازی دست برنداشته. آدلایید این را حس می‌کند، فکر می‌کند قلبش دارد پوست می‌اندازد، آخرین لایه‌های عشقی که به الیاس^۳ داشت، ریزش می‌کند. در زیر پوستی کاملاً تازه، هیجان‌ات دیگری را انتظار می‌کشید. نیشتر^۴ خلا، قشر خارجی را گزیده و احیا کرده بود. بعد از پانزده سالگی برای اولین بار نه او به کسی فکر می‌کرد و نه کسی به او. تا این لحظه هر مردی را ترک کرده، به خاطر آغوش دیگری بوده. آدلایید همیشه عاشق بوده، هم‌چنان که در هفت سال اخیر زندگی با الیاس، تا اینکه روزمرگی سوهان روحش شد.

آدلایید وسایلش را از توی کارتن‌ها درآورد، از اینکه تمام هست و نیست‌اش توی چند کارتن کوچک جا شده، حیرت کرد. او چهل و شش سال داشت و جز یک عالمه لباس و هفت عدد کتابخانه‌دارایی دیگری نداشت. کتابخانه‌ی ایکن^۵ که با ریشه‌های گل، پروانه‌های قاب‌کرده و خنزرپنزرهای مکزیکی و فانوس‌های ژاپنی زینت کرده. یک جفت کفش استیلتوس^۶ بین دو مجلّد پلایدا^۷ بر صدر نشسته. دو

سودای زندگی اش: کتاب‌ها و کفش‌ها. در آپارتمان قبلی اش، «اتاق دوستان» داشت که به جای اتاق لباس استفاده می‌کرد. یک پذیرایی بزرگ و کنج مطالعه. مالک این همه الیاس بود، و از این بابت مدیونش بود. آدلایید با حقوق خودش توانست یک آپارتمان سی و پنج متری در ناحیه‌ی بیستم پاریس اجاره کند.

او تختی با پهنای یک متر و بیست خرید و اثاثی مختصر. میزی با چهار صندلی، بدون کاناپه. چوب‌لباسی‌ها اینجا و آنجا زیر بار خمیده و چمدان‌ها کوت از لباس بود و تعداد کم کمد، در دسرساز. کتاب‌ها پای دیوارها رج بسته، و اینجا و آنجا، تل کتاب‌ها ستون‌وار یا مثل میز کمکی زمین را اشغال کرده بود. چکمه، نیم‌چکمه و کفش‌های کتانی: اهرامی در مدخل خانه. در گوشه‌های اتاق، صندل‌ها، کفش‌های اسپرت و زنانه روی هم کپه شده. یک بازار شام که هیچ‌چیز جمع‌شدنی نیست. تصویری از بوتیکی دست دوم، احساس زیستن در غرفه‌ای از امانوس^۷. آدلایید می‌دانست با ترک الیاس چه چیزی در انتظارش است، ترک رفاه و تنزل به سطوح پایین زندگی. می‌خواست از این به بعد آزاد و تنها باشد و رها از قید و بند زندگی زناشویی. ساعت بیست و پنجاه دقیقه است و او به خاطر چشم‌پوشی از غذا، کاملاً راضی.

تن آدلایید روی تخت یک‌ویست کوسن‌پوش اش، طننازانه یله شده. تنهایی بی‌سابقه، سینه‌اش مالا مال از سرمستی. گستردگی محدوده‌ی احتمالات. آینده برابرش آغوش گشوده و عاقبت اسرارش را به او می‌نمایاند. کنار الیاس احساس کسالت می‌کرد و روزهایش تکراری بود، تکراری ابدی. امروز در این لحظه‌ی خاص به نظرش می‌رسید کنترل زندگی اش را دوباره به دست گرفته و می‌تواند به راستی از صفر شروع کند. آدلایید از سکوت حظ می‌برد، و این دقایق معلق را لمس می‌کند.

کمی سرگیجه دارد و هیجانی زیاده از حد. اینک ناشناخته‌ها دست یافتنی بود، و او مهبیای رفتن به قلب ناشناخته‌ها.

ماه اوت از پنجره به درون می‌خزد، سکوت کمی نمودار است، شیرین و گیرا. آدلاید چیدمان ماه‌های زندگی‌اش را نظاره می‌کند، شاید هم سال‌های پیش رورا. کوچکی اتاق راه‌گلویش را می‌بندد. پیش خود می‌گوید: رحم کنید، فقط چند ماه، نه چند سال. در مخیله‌اش سناریوهایی در شرف ظهور بود، شاید در جای جدیدی ساکن شود، آپارتمان بزرگی که مالکش مردی‌ست، مردی اجاره‌نشین با یک ضامن معتبر و برنده‌ی یورو میلیون^۱. آدلاید به خودش قوت قلب می‌داد: این وضعیت موقتی‌ست، لااقل آرامش دارم.

امشب تلفن زنگ نمی‌زند. در شبکه‌های اجتماعی هم خبری نیست. او نیاز دارد حرف بزند. خیلی کم پیش آمده تنها زندگی کند، هرگز از شش ماه تجاوز نکرده، ولی آن موقع جوان‌تر بوده، خیلی وقت قبل، آخرین بار قبل از الیاس، زندگی در عزلت برایش سخت بود، بسیار سخت و قبل از الیاس در مرداب افسردگی دست و پا می‌زد. با خود تنها ماندن، مشکلی ایجاد نمی‌کرد، فقدان عشق بود که آزارش می‌داد. آدلاید با خود گفت: مردی را ملاقات می‌کنم. و با صدای بلند افزود، یک نفر را پیدا می‌کنم، چاره‌ای ندارم. در مسیر زندگی‌اش، این منطقی بود چون او همیشه در رابطه‌ای بوده. از خود پرسید در این شهر به‌زودی چه کسی نصیبش خواهد شد، تردید داشت فال ورق بگیرد، همان بهتر که فوراً خبردار نشود. آدلاید بیم داشت که پاسخ، غم و تنهایی را بر وجودش چیره کند و وحشت بر او مستولی شود. می‌خواست از این شب، خاطره‌ای خوش برای خود بسازد، اولین شب تنهایی مطلق‌اش، دومین بخش زندگی‌اش، آغازی تازه.

آدلایند بلند شد، آهنگی گذاشت، پلی لیستی از آهنگ‌های محبوبش درست کرده و نامش را گذاشته نیولایف^۴ و قطعه‌ای از دپش مُد را صدر فهرست نشانده بود. آدلایند به موسیقی متنی که زندگی‌اش را همراهی می‌کرد، خیلی حساس بود. او آوازی را انتخاب می‌کند که قادر است این لحظه‌ی خاص را بازنمایی کند. آوازی که مهر این خاطره‌ی زیبا را بر خود خواهد داشت. نخستین روز از اِتِین داتو^۱. آدلایند روی صندلی جاگیر شد، نگاهش از دکور تصویربرداری می‌کرد. استوار ماندن ولی به چه قیمتی/ به بهای ایثار غریزه و تمایلات. چشمانش به دیوارهایی از کتاب و نبود کاناپه بر می‌خورد. ولی امروز همه چیز می‌تواند تغییر کند/ و نخستین روز باقیمانده‌ی زندگی‌ات/ به موقع فرارسیده. آدلایند نیایش‌وار آواز می‌خواند. و امید دیوارهای آپارتمان دوخواه را عقب می‌راند. ریشه‌ها و لامپ‌های ریز سوسو می‌زدند، هاله‌ای رنگارنگ در امتداد قفسه‌ها. تاریک‌روشنا اشیاء دست‌وپاگیر را محو می‌کند. ماه از پنجره‌ی باز به درون می‌آید و لبخند می‌زند.

عضلات آدلایند نرم‌نرمک شل و رها شدند. دو دلیل عمده‌ی اضطراب‌اش جدایی و اسباب‌کشی بود. با پشت سر گذاشتن سختی‌ها انگار تنش زیر مش‌ت و لگد کوفته بود. تا هفته‌ی دیگر که باید سرکار برگردد، فرصت دارد. با خود گفت: تا آن وقت خودم را جمع و جور می‌کنم. و به فکر حمام آب گرم افتاد. مایل بود در وان‌ی پر از کف و حباب‌های صدفی غسل کند و مناسب پاکسازی را بجا آورد. تصویر تمام حمام‌هایی را که در زندگی‌اش داشته به یاد می‌آورد. کیفیت کاشی‌کاری، دما، فشار آب. چند آپارتمان با چند شریک زندگی. این حمام فقط کابین خُردی بود در کنجی با دوشی، او در مثلثی با جداره‌های پلاستیکی لغزید. توی مغزش رژه می‌رفتند، هشت مرد و یک شوهر، دستشویی دو بل، گچ‌بری‌ها، چندتاشان پارکت داشت؟ آب جاری بود، محکم به دیوار خورد، و ناگهان بادش آمد صابون ندارد. از این مشکل

جزیی درهم شکست. آدلایید توی تابوت پلاستیکی ولو شد. اگر از خودش مراقبت نکند، احدی این کار را نخواهد کرد.

تابه حال آدلایید به ندرت هوای خودش را داشته. اغلب خودش را فراموش می کرد، به خاطر کارش. آدلایید وابسته‌ی مطبوعاتی یک ناشر بود. او واسطه بود، باید روزنامه‌نگارها را مجاب می کرد تا درباره‌ی کتاب‌های کاتالوگش چند ورقی بنویسند. به جز این باید نویسندگانش را هم مدیریت می کرد، در جهان‌شان غوطه‌ور می شد تا به نحو احسن بازسازی‌اش کند. در مصاحبه‌ها همراهی‌شان می کرد و گاهی هم با آنها به کتابفروشی‌ها یا جشنوارها می رفت. در مهمانی‌های کوکتل ادبی حاضر می شد. آدلایید بیشتر اوقات از خودش بی‌خبر بود، و گاهی نمی دانست چه فکری در سر دارد، از بس همیشه انعکاس صدای دیگران بوده.

آدلایید خانواده‌ای ندارد، همه‌شان مرده‌اند و او هر بار به اجبار از میراثش صرف‌نظر کرده تا مجبور به بازپرداخت قروض نباشد. آدلایید بچه ندارد، هرگز علاقه‌ای به بچه نداشته. اگر بچه داشت، از تنهایی درمی آمد، ولی عصبی و کلافه می شد. آدلایید افسوس هیچ چیز را نمی خورد، و این برایش اصلی اخلاقی بود. همیشه خودش سبک زندگی‌اش را تغییر می داد. او موتور محرک است نه قربانی. از سرنوشت‌اش مطمئن است، و باور دارد آفرودیت، الهه‌ی عشق پشتیبان اوست و هرگز رهایش نکرده و نمی کند، آدلایید یقین دارد عن‌قرب کسی سر راهش قرار می گیرد. آدلایید در اشتباه است. اگر فال خودش را می گرفت، شستش خبردار می شد.

آدلایید با نادیده گرفتن سن‌اش به خواب می رود. انگار دومین بخش زندگی‌اش را مثل دهه‌ی سی یا دوران دانشجویی‌اش در نظر می آورد. آدلایید نمی داند تعداد مردهای آزاد خیلی کمتر شده. او به این قضیه فکر نکرده، و وزنه‌ی رقابت را هم از

قلم انداخته بود. مردهای تازه مطلقه زن‌های جوان‌تر را ترجیح می‌دهند. ولی به‌زودی آگاهی وجودش را به آتش خواهد کشید.

داستان او داستان گل مینایی‌ست که توی اسید خیس می‌خورد. آدلاید برتل^{۱۱} زنی‌ست مثل هزاران زن دیگر. او در چهل و شش سالگی به صدا درآمدن ناقوسِ مرگ رؤیاهای جوانی‌اش را می‌شنود.

e-book

امشب بیرون می‌روم^{۱۲}

در نیمه‌ی اوت، پاریس به گورستانی مبدل می‌شود. همه‌جا سوت و کور است، بوی آسفالت سوزان آدم را یاد دود کوره‌ی زباله‌سوز می‌اندازد. حوصله‌ی آدلاید سر رفته و غمزده است. دوست‌های مؤنث‌اش همه رفته‌اند تعطیلات. چقدر دلش می‌خواهد امشب بیرون برود، ولی همراهی ندارد. الیاس خانه‌نشین بود، آنها ابتدا زندگی اجتماعی نداشتند، نه به جشنی می‌رفتند و نه به مهمانی شامی. آدلاید مایل بود از آزادی‌اش بهره‌ای ببرد. بعد از ظهر را در کافه‌ای به خواندن سپری کرده بود، و صمیمانه امیدوار بود آنجا با کسی آشنا شود. تصادفی در کار نیست، بنابراین سازماندهی ضرورت دارد. بدیهی‌ست کسی به یک زن چهل و اندی ساله توجهی نشان نمی‌دهد، با آنکه خیلی خوش‌پوش در تراس سرمیزی نشسته است. چهار بطری کوکای لایت نوشید، شانزده نخ لاک‌ی استرایک دود کرد، و یک رمان باب روز خواند، ولی اصلاً نظرش را نگرفت. در بیست و چهار ساعت گذشته، تنها با یک پیشخدمت رستوران سروکار داشته و یک دختر که ازش فندک خواسته بود.

ساعت ۱۹ و ۳۰ دقیقه است. آدلاید تنهاست و برای باقی مردم دنیا، از جمله در فیس بوک وقت نوش‌خواری است. به دوستانش که به تعطیلات رفته بودند و به محل اقامت‌شان می‌اندیشید. ژودیت^{۱۳} با شوهر و دخترش به یونان رفته. و برانژر^{۱۴} به ویلای خانوادگی‌شان در اردش^{۱۵}. ارمولین^{۱۶} هم برای گردش و پیاده‌روی به منطقه‌ای

در آلپ رفته. کلوتیلد^{۱۷} هم در اقامتگاهش در رم گرم نوشتن بود. آدلایید دوست داشت موی دماغ‌شان بشود و اعتراف کند: به دادم برسید. ولی به فرستادن پیامی، شبیه یک کارت‌پستال، برای هر یک اکتفا می‌کند تا سرگرم شود. برای قوت قلب دادن به خودش، دروغ‌هایی سرهم می‌کند: از خانهای جدیدم احساس غرور می‌کنم. زندگی جدیدم را تحسین می‌کنم. نیولایف. آتشگه زندگی دمامم به پیش! همه چیز روبه‌راه است. از چیزکی خُرد از نمای نزدیک عکس می‌گیرد، چیزی زیبا، از لبخند پلاستیکی تمثال حضرت مریم مکزیکی، و از پف تور ارغوانی روشن که حکم پرده را برایش داشت. و در پاسخ، آدلایید تا چند دقیقه‌ی دیگر ایموجی‌های پر از قلب می‌گیرد.

وقتی تنهایی چه باید بکنی، یک زن تنها در پاریس کجا می‌تواند برود، بارهای محلی یا بارهای هتل‌ها، به کلاب‌های مد روز هم فکر می‌کند. آدرس‌ها را بلد است، او وابسته‌ی مطبوعاتی است و زنی باعرضه و دست و پا دار. ولی خیلی خوب می‌داند که این جور کارها هرگز ازش بر نمی‌آید: به پیشخان تکیه زدن، راحت بودن در یک بار، با مردهای ناشناس رابطه برقرار کردن. چیزی از نوع انسداد ذهنی، در دوران کودکی، او بچه‌ای بی‌نهایت خجالتی بود، مجبور بود به خودش سخت بگیرد تا عاقبت خودش را اثبات کند. در یک پیست رقص خود را وسط مردم انداختن، و تنهایی کمر را پیچ‌و‌تاب دادن، به دیگران نزدیک شدن و همپای‌شان رقصیدن، او هرگز از عهده‌ی این کارها بر نمی‌آید و تنها با تجسم‌اش دلش هری می‌ریزد. آدلایید از خود می‌پرسد آیا حین خماری یا نشنگی قادر به این کارها نیست؟ زیرا اگر می‌توانست، نتیجه‌بخش بود. دلش نمی‌خواهد شب‌نشینی‌اش را با بازی آنلاین اسکرابیل^{۱۸} به هم بیاورد. در خیال می‌دید با یک بطر سانسر از خانه بیرون می‌زند یا چند سطری می‌نویسد، تنهایی قدم به باری می‌گذارد، آرنجش را به پیشخان تکیه داده و آبجویی

سفارش می‌دهد، به بغل دستی‌ها لبخند می‌زند و سر صحبت را باز می‌کند حتی اگر خیلی سرد و خشک باشد باز هم به نظر غیرممکن است اتفاق بیفتد. به هیچ دردی هم نمی‌خورد. مرد علاّف و بی‌عاری که شب‌ها از پیشخان آویزان است، آدم موجّهی نیست. پس چه کند. به لابی هتلی سرک بکشد، یا سُر بخورد توی مبل راحتی چرمی، کوکتلی سفارش بدهد، به بغل دستی‌ها لبخند بزند، باز هم معضلی دیگر. مردهای پشت بار هتل‌ها بیشتر از جناح راست‌اند. آدلایید نگران است، باید چه کند تا از تنهایی درآید، در کجاهای پاریس امکان ملاقات با مردهایی را دارد که شاید با او دمخور شوند. آدلایید آه می‌کشد و در اینترنت می‌چرخد، یک راه‌حل سایت‌های معتبر دوست‌یابی است.

آدلایید دلش نمی‌خواهد، آدلایید لجباز است. او از کالا بودن سرباز می‌زند، کالایی در یک کاتالوگ. قبول دارد که باید وارد بازار شود. البته تمام سال برانژر را روی تیندر^{۱۹} زیر نظر داشته. برانژر شکارچی. سطح شکار را واریسی کرد و با خود گفت ارزش دوستش خیلی بیشتر از این‌هاست. آدلایید در اشتباه است. برانژر هر چیزی پیدا می‌کرد، برمی‌داشت. آدلایید مبتدی است و هنوز ساده. برانژر به‌زودی باهاش درد دل می‌کند: «می‌دونی، قبلا راحت بود. بی‌اونکه ملتفت باشی، طعمه‌های درشت و حسابی گِیرت می‌اومد، ولی حالا دیگه از این خبرا نیست.» و خیلی زود زمین زیرپایش دهان باز می‌کند. فعلا آدلایید رؤیا می‌بافد. قصه‌هایی در مغزش می‌آفریند، قصه‌هایی که امکان تاب‌آوری زمان حال را می‌دهد. در یکی از آنها، امشب از خانه بیرون می‌رود، قدم به کلابی شیک می‌گذارد و با یار جانی‌اش روبه‌رو می‌شود. او مردی قدبلند و لاغر است به نام ولادیمیر. همدیگر را بجا می‌آورند و مرد به او لبخند می‌زند، روزهایش با صیغه‌ی دوم شخص صرف خواهند شد پیچیده در ضمیر جمع.

حوصله‌ی آدلانید سر رفته ولی چیزی برای از دست دادن ندارد. وانگهی باید خودش را از قید زمان می‌رهانید، از این زمان تهی، از این زمان اضافی، از این ساعاتی که نمی‌دانست چه کند. پِلی لیست‌اش را روشن می‌کند، باز هم از اتین داهو، دوش می‌گیرد و آرایش می‌کند، جلوی آینه‌ی تمام‌قد چند بار لباس عوض می‌کند. آن همه چوب‌رختی جا را تنگ کرده است. با شورت به هوا می‌پرد، انگشت کوچک پایش ضرب می‌خورد، فحش نثار انواع و اقسام مادرها می‌کند. بعد پیراهن سیاه و نسبتاً راحتی انتخاب می‌کند، با کمر تنگ و بندهای بسیار ظریف و دکولته تمام تا سرزانو. کمی از عطر پو/زون مارک دیور روی خودش اسپری می‌کند، دیور اصل ۱۹۸۵، نه از آن مارک‌های شیرین قلبی برای دختر بچه‌ها. و بعد صندل‌هایی انتخاب می‌کند با پاشنه‌های خیلی کوتاه. یک شینیون بلند از موهایش درست می‌کند، و گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگش را به گوش می‌اندازد. بین انتخاب کیف جیبی یا کیف دستی کوچک مردد است. نمی‌داند کجا قرار است برود، پس کیف دستی را انتخاب می‌کند. از حال بیرون می‌زند، در را قفل می‌کند و با آسانسور پایین می‌رود. بیرون هوا لطیف‌تر است. ولی با هر دمی ته مزه‌ای از خاکستر در دهانش می‌ماسد. آدلانید از پایان کار جهان هم ککش نمی‌گزد. او همچون غریقی راه می‌رود، واقعیت دیگر جریان ندارد. او درون قصه‌اش است، دیگر از چیزی بیم ندارد، او یک پرسوناژ است از قهرمان‌های زندگی‌اش. تاکسی صدا می‌زند و صدای خودش را می‌شنود که اسم یک کلاب معروف را به زبان می‌آورد.

در یک حالت سیال از ماشین پیاده می‌شود. دم در، صف. آدلانید ابتدا سیگاری آتش می‌زند تا ظاهر بامعنایی به خود بگیرد. همه‌ی مردم گروهی آمده‌اند، همه زوج‌زوج هستند. آدلانید فوراً کاور موبایلش را برمی‌دارد و وانمود می‌کند دارد با کسی حرف می‌زند. دلش می‌خواهد بدنش قصه‌ای برای این آدم‌ها بگوید، آدم‌هایی

که البته نگاهش نمی‌کند. قرار است کسی به او ملحق شود، یا او به کسی. آدلایید این را به نگهبان قوی هیکل کاباره‌ی کوچک می‌گویید، با آنکه مرد از او چیزی نپرسیده: با کسی قرار دارد. این سناریوی اوست. از پله‌ها پایین می‌رود. با نگاه جمعیت را می‌کاود. از پیست رقص می‌گذرد و به آرامی در بار پیش می‌رود. بعد موبایلش را در می‌آورد، پیامک‌هایی می‌نویسد و فوراً پاک می‌کند، حالتی مشوش به خود می‌گیرد، منتظر است کسی بیاید سمت‌اش، می‌خواهد صدای خودش را ضمن گفتن این عبارت بشنود: به درک اگر نیامد، به دردسرش نمی‌ارزد. آدلایید مردها را نگاه می‌کند، سه‌چهارم‌شان از او خیلی جوانترند. زن‌ها را نگاه می‌کند، سی‌ساله‌اند و قشنگ‌تر از او. یک کوکتل چین و تونیک سفارش می‌دهد، نمی‌داند چه کند. در این لحظه‌ی خاص، دلش می‌خواهد بمیرد. مردی حول و حوش چهل نظرش را جلب می‌کند، مرد شکم آورده، فکر می‌کند شانس خوبی برای آشنایی با او دارد، از مرد قشنگ‌تر است. نزدیک‌تر می‌رود و در میدان دیدش قرار می‌گیرد. اتفاقی نمی‌افتد، نگاه مرد از او گذر می‌کند. آدلایید نامریبی بودن زن پنجاه‌ساله را کشف می‌کند، البته کمی زودتر از موعد. در این لحظه‌ی خاص احساس می‌کند مرده، زامبی‌وار راه می‌رود، و نیمه‌مست دومین چین و تونیک را سفارش می‌دهد، بی‌هوا آن را می‌نوشد، و می‌رود سراغ سومی. دی‌جی آهنگی از نیو اوردر^{۲۰} پخش می‌کند، آدلایید برای رقص روی پیست می‌رود تا با آواز دوشنبه‌ی آبی^{۲۱} برقصد و بررسی کند آیا از منظر اجتماعی، به شیخ و در بازار عشق، به گوشتی فاسد تبدیل شده است.

در نهایت طنزآلودی به پیست قدم می‌گذارد و لبخند دختری را بر لبانش می‌نشانند که در حال خوشگذرانی است. سال‌های ۸۰ دوباره مد روز شده، و دهه‌ی ۸۰ راست‌کار اوست. کمتر از حد انتظار به خودش فشار می‌آورد، هر چه مستی‌اش افزون‌تر، کار راحت‌تر. الکل را خوب تحمل نمی‌کرد، نخستین باری که مالیبو نوشید، بعد از

لیوان چهارم بالا آورد، و این ماجرا همین جور ادامه داشت، میزانش هر چقدر باشد، فرقی به حالش ندارد. لیوان‌ها را نشمرده، ولی شکمش ورم کرده، و یک لیوان بیشتر کافی است تا در اوج رقص دل و روده‌اش بالا بیاید. کمرش را با آهنگ می‌جنباند و ساعدها را به پیچ و تاب درمی‌آورد. مردمک‌هایش را در مردمک‌های رقصنده‌های دیگر غرق می‌کند، به این امید که پیوندی شکل گیرد. تنها دو زن جوان به نگاهش پاسخ می‌دهند. پیکرهای جنبان اطرافش را وارسی می‌کند. هیچ یک‌شان توجهش را به خود نمی‌کشد، مگر مردی قدبلند و گندمگون که بینی عقابی چهره‌ای شبیه ولادیمیر به‌اش داده بود. آدلایید اعتقاد دارد تصادفی در کار نیست، او از قبل برنامه‌ریزی کرده. قطعه‌ی موسیقی هفت دقیقه طول می‌کشد. آدلایید این را می‌داند. سعی دارد به مرد نزدیک شود، حرکت ناشیانه‌ای می‌کند و تعادلش را کمی از دست می‌دهد. دلش می‌خواهد بخندد، ولی کسی حواسش به او نیست. هیچ‌کس، از جمله ولادیمیر. دوباره به خود می‌آید، جدیت به خرج می‌دهد و همراه سازهای برقی هیکلش را می‌جنباند. ولادیمیر پیست را ترک می‌کند، قطعه تمام نشده. پس آدلایید به سمت‌اش می‌رود و باهاش بنا می‌کند به حرف زدن، از دل و جرأتی که به خرج داده انگشت به دهان می‌ماند، وقتی قهرمان هستی، باید از خودت جریزه نشان دهی. ناگفته پیدا است که عرق کرده و بوی جین می‌دهد. مهم نیست. مرد جوابش را می‌دهد، با هم گپ می‌زنند، یا به بیان دقیق‌تر، فریاد می‌زنند: تو خیلی اینجا می‌آی، موزیک‌اش بدک نیست. چی گفتی، نوشیدنی میل داری. آدلایید این را می‌پرسد. ولادیمیر نمی‌شنود. آدلایید تکرار می‌کند. ولادیمیر جواب نمی‌دهد. دیگر او را بجا نمی‌آورد. ولادیمیر لبخند نمی‌زند، و هنوز هیچی نشده می‌رود. قلب آدلایید از شرم می‌سنگین لبریز می‌شود. با قلبی مالا مال از درد در جای خود می‌خکوب می‌ماند.

شرم وجودش را فرا می‌گیرد، شرمی اسیدی و چسبناک، و دقایقی بعد تمام اندام‌هایش آب می‌شوند.

آدلایید هرگز از این شب با کسی حرفی نمی‌زند. نه حتی با ژودیت، برانژر، ارمولین، یا کلوتیلد. او کاباره رفته ورقصیده، اتفاقی هم نیفتاده، و از این بابت چیزی برای گفتن ندارد. او جسارت کرده و به آنجا رفته، و پس از چند اقدام ناموفق، کشف کرده نیمه‌شفاف است. هزار و یک بار پامالش کردند، چون بدنش از دور خارج شده، و قابل رؤیت نیست.

به محض برگشتن به خانه، شبکه‌ی فرانس کولتور^{۲۲} را گرفت و آرایشش را پاک کرد. و پس از آن گریست، با هق‌هق‌های موزون، زمان زیادی گریه کرد. به حدی که صورتش پژمرده و کبود شد. خواب نمی‌تواند چیزی را ترمیم کند، فردا روز نقابی به چهره خواهد زد، نقاب اندوه، کبودی دور چشم‌هایش با شیاریایی از روغن. پوستش، چرب و پف‌آلود. امیدهایش مومیایی شده.

آدلایید با بازیابی سن حقیقی‌اش به خواب می‌رود. هوا گرم است و موهای بلندش آغشته به عرق. موهایش به سپیدی نشسته، ولی این سفیدی با رنگ پنهان شده. آدلایید کابوس می‌بیند، در قبرستانی راه می‌رود، یک دسته زامبی در سکوت به او نزدیک می‌شوند، به‌اش تجاوز می‌کنند، با دندان تکه‌تکه‌اش می‌کنند و می‌بلعند، و همه‌ی این کارها را بی‌هیچ سروصدایی انجام می‌دهند. موقع درگیری و زدو خورد با آنها، موهایش روی متکا ژولیده می‌شود. طره‌های درشت موهایش دور گردنش می‌پیچد. آدلایید احساس خفگی می‌کند، درجا بیدار می‌شود و به کلمه‌ی خودکشی می‌اندیشد.

این داستانِ گل مینایی ست که بین دو صفحه فشرده شده، و مثل گلی در یک کلکسیون واقعی گل و گیاه خشک می‌شود. آدلائید برتل، زنی ست مثل هر زن دیگر. زنی که در چهل و شش سالگی هاله‌ی جوانی‌اش را در معرض افول می‌بیند.

e-book

شرکت کوچک من ۲۳

آدلاید گیج و مبهوت، در بازگشت به کار آرامشی می‌یابد. طی یک هفته، با کمتر از چهار نفر صحبت کرده بود. پیشنهادت کافی، صندوق‌دار هایپرمارکت، همسایه‌ی کناری و سگش، از نژاد یورکشایر. ژودیت فردا برمی‌گردد و برانژر امشب. ارمولین هفته‌ی آینده و کلوتید سه روز دیگر. البته آدلاید به حلقه‌ی دوم دوستانش زنگ زده، ولی فوراً صدای منشی تلفنی آمده بود پشت خط.

انتشارات دیوید سشار^{۲۴} در سمت دیگر پاریس است. آدلاید با خط اتوبوس ۹۷۵ به آنجا می‌رود. نزدیک‌ترین راه نیست، ولی از مسیر خوشش می‌آید. از پشت شیشه، خرده‌کاسب‌های محله را می‌بیند که مغازه‌هاشان به شکل بارهای آب‌میوه، آبخوسازی‌های کوچک غیرصنعتی و رستوران‌های وگان-بوتیک و دست‌دوم فروشی^{۲۵} تغییر کاربری داده‌اند. حین تماشا از خود می‌پرسد آیا احتمالش هست توی این وسائل نقلیه عمومی به کسی بر بخورد. برای اولین بار نگاه می‌کند و هیکل مردهای دوروبرش را می‌سنجد. و ناگهان خود را در بغل مرد قدکوتاه با موهای تیره یا مرد قدبلند بور جین‌پوش مجسم می‌کند. یا نشسته روی زانوان مردی پیراهن‌پوش در دهه‌ی پنجاه زندگی که دارد ای‌میل‌هایش را چک می‌کند. برای خودش شرح می‌دهد که زندگی با این مردها چگونه خواهد بود. در چه آپارتمانی، در کدام ناحیه، چه لباس‌هایی به تن می‌کند، شب‌ها چه غذایی می‌خورند، چه کسی ظرف‌ها را

می‌شورد، چطور عشق‌بازی می‌کنند. سر آنها را موقع انزال در خیال می‌بیند، و چیزی نمانده بالا بیاورد. آدلایید کمی از خودش هراسیده، باید اعتراف کند. او انتظار داشت غمگین شود، ولی نه تا این حد کلافه.

آدلایید در خیابان فوراً به اشخاص آشنا برمی‌خورد، او با گام‌های بلند به محل کارش نزدیک می‌شود. انتشارات دیوید سشار یک مؤسسه‌ی کهنسال و مهم است. بخش‌های متعددی دارد، هیئت تحریریه، تولید، فروش، بازاریابی، مطبوعات، حسابداری و حقوقی. پست‌های کلیدی در اختیار مردها است، دستیارهای زن مثل دوران تندنویسی زیادند و توی هم می‌لولند. آدلایید به نظرسنجی ذکر شده در فرانس انفو^{۲۶} فکر می‌کند: ۱۴ درصد زوجها در محدوده‌ی زندگی حرفه‌ای‌شان با هم آشنا شده‌اند. یعنی تقریباً از هر هفت زوج، یکی. آدلایید با خود می‌گوید وقت استراحت نهار، سری به کمیته‌ی کارگری می‌زند. در این لحظه توی آسانسور کمی نازوغمزه می‌آید.

آدلایید عاقبت در دفتر کارش مستقر می‌شود. همه‌چیز بی‌کم و کاست سرجایش است. عکس زاناکس، گربه‌ی سیامی مرحومش، تقویم قطورش، دفاتر بزرگش، و یادداشت‌هایش. توی کامپیوترش، صندوق‌ای میل‌هایش به میزان غیرمعقولی پر شده. فصل جدید عرضه‌ی آثار ادبی^{۲۷} چالشی اساسی‌ست، آدلایید از ابتدای ماه مه فعالیت در پست خودش را آغاز کرده. بیش از ۳۰۰ رمان فرانسوی در پایان ماه اوت منتشر می‌شوند. ۲۰ تا ۲۴ درصد از فروش سالانه‌ی انتشاراتی‌ها در این روزها به داوری گذاشته می‌شود، و مسابقه‌ای درمی‌گیرد برای جایزه بردن. انتشارات دیوید سشار در این بازگشایی دوازده عنوان درمی‌آورد، نه رمان فرانسوی و سه رمان خارجی. در سلسله مراتب سازمانی آدلایید دو همکار دارد و یک مافوق، این سه زن

کار را بین خودشان قسمت کرده‌اند. آدلایید باید از چهار اثر دفاع کند و چهار نویسنده را تحت حمایت بگیرد. دوتاشان را توانست خودش انتخاب کند، و درجا مسئولیت‌شان را بر عهده گرفت: مارک برناردیه^{۲۸}، یک رمان‌نویس ماجراجو، و او لا برویر^{۲۹}، زن نویسنده‌ی ادبیات تخیلی که امسال در رمان روستایی طبع‌آزمایی کرده. این دو نفر را خیلی دوست دارد و فروش کتاب‌هاشان خیلی آسان است، از کتاب‌هاشان استقبال خوبی شده و مشتری‌های خوبی برای روزنامه‌نگارها هستند. مارک برناردیه تا حدودی ایندیانا جونز بلویل^{۳۰} است، همانند همینگوی که هیدرا دولرن^{۳۱} را زمین می‌زند، و برنار لاویل^{۳۲} که گوشه و کنایه را می‌تواند قورت دهد^{۳۳}، مارک نویسنده‌ی مسافری است با هزاران ماجرای گفتنی، و نگاهی آبی و سرد، و ظرفیتی بی‌حد و حصر برای کشاندن فرد موردپسندش به رختخواب، به رغم هفتاد و دو سال سنش.

آدلایید گاهی به مارک برناردیه بدگمان می‌شود، شاید خون‌آشام است، مخلوقی فوق‌طبیعی که شط‌ها و آشفششان‌ها را می‌بلعد و هرگز نمی‌تواند بمیرد. در آخرین کتابش به نام *اینجا، پایوآ*^{۳۴}، داستان یک سفر را با رمانی خانوادگی در هم تنیده بود. آدلایید طرفدار مارک است. توجه و مراقبت خاصی نسبت به او دارد، موقع جابه‌جایی‌هایش ترتیبی می‌دهد تا هیچ کم و کسری نداشته باشد، خصوصاً شراب سووینیون^{۳۵}. امسال هدف‌شان جایزه‌ی گنکور است. از زمان انتشار کتاب‌هایش، تنها کمبودش همین جایزه بوده. حتی جایزه‌ی فلور^{۳۶} را هم برده، با رمان کوتاهش به نام *آناستازیا، آنجا*، داستان کوتاهی درباره‌ی ماجرای عاشقانه‌اش با یک روسپی اوکراینی، که خاطرات کودکی و پرت‌های زن‌های خانواده‌اش هم با آن در آمیخته بود. آدلایید می‌خواهد شاهد پیروزی‌اش باشد. پیروزی‌ای که حق اوست، اگر زرمزه‌های کائنات را باور داشته باشیم که در پس‌پرده‌هایش ایزدبانوان پاس می‌دهند.

او لایبرویر زن دلنشینی است، پنجاه و هفت سال دارد و با رب دوشامبری با آستین‌های گلدوزی شده‌ی پردار از روزنامه‌نگارها پذیرایی می‌کند. پیش از این هنرپیشه و خواننده بوده. از ده سال قبل به سرخوشی روزگار می‌گذراند. داستان می‌گوید، و از قصه‌گویی لذت می‌برد. البته به نظر آدلایند سبک‌اش اشک‌آور است، ولی حقیقت این که جواب می‌دهد و همه او لایبرویر را تحسین می‌کنند چون ستایش‌انگیز است، و حرف ندارد. کتاب‌های او فروش خیلی خوبی دارد، و با استقبال مردم روبه‌رو شده است. مجلات پرمخاطب یک صفحه‌ی کامل را به او اختصاص می‌دهند، به همراه عکسی از او در لباس تنیس با سگ بولدگش، یا در حال پریدن روی تختش با لباس خواب. همه از آداب حفظ زیبایی‌اش خبر دارند. آدلایند کشته‌مرده‌ی او لایبرویر است. او توی تاکسی لباس عوض می‌کند، مرتب لیوان آبش را توی صورت ستون‌نویس‌های جنسیت‌زده پرتاب می‌کند و در مطبوعات عامه‌پسند بازو به بازوی معشوقی یک‌شبه ظاهر می‌شود که از قضا کاشف به عمل می‌آید مرد برنده‌ی بازی برنامه‌ی تلویزیونی واقع‌نما^{۳۷} است. چشم‌انداز کتاب‌هایش، مکان‌ها و محیط‌های بسیار متنوعی است، محله‌های پرجمعیت مارسی، مرکز شهر لیون، کوه‌های ورکور، شهرکی در نانتر، و اخیراً، دهکده‌ی کوچکی در شامپانی، در کتاب عشق حتی در آنگلور^{۳۸}. از سوی دیگر، حقیقت اینکه دغدغه‌ی اصلی آدلایند این که با هر رمان تازه‌ای باید قصه‌ای تکراری را به بالادستی‌ها می‌قبولاند و گوی را پرتاب می‌کرد^{۳۹}: دختر جوان کج‌رفتاری به مدد مجموع نیروهای برآمده از دوستی و کار و به سحر عشق از وضعیت ناجورش خلاص می‌شود. زن جوانی کم و بیش یتیم، و معمولاً قربانی انحرافی برخاسته از خودشیفتگی و سرنوشت، که در مارسی بعد از خوردن زورکی جی‌اچ‌بی^{۴۰}، مورد تعرض قرار می‌گیرد، ولی در گرونوبل با یک داروساز ازدواج می‌کند، اگر غیر از این نباشد، چون آدلایند اغلب بعضی

ماجرایها را با هم قاطی می‌کند، ولی کسی متوجه نمی‌شود. آدلایید باید از چهار اثر دفاع کند و از چهار نویسنده پشتیبانی کند. آن دو تای دیگر را نمی‌شود فوراً معرفی کرد. لحظاتی قبل یک نشست اضطراری برگزار شده، و در این طبقه تماماً وحشت حکمفرما است. شخص مدیرکل، بخش تحریریه و وابسته‌های مطبوعاتی را به سالن روبامپره احضار کرده است.

او لاپرویر حال خوشی نداشت. تعطیلات را پیش دوستان در جزیره‌ی ره^{۴۱} گذرانده، آنجا تمام اهالی سن ژرمن دِپره^{۴۲} سرراهش سبز شده بودند، چهره‌ها دوستانه بود، ولی فاصله را حفظ می‌کردند: او جزو آنها نبود. ارنست بلوک^{۴۳}، ناشر او، با بیست سال سابقه‌ی کاری به مشکلات عادت کرده، ولی به سردرگمی‌اش اعتراف می‌کند. او احساس می‌کند از اعتبارش کاسته شده. او دیگر نه جایزه‌ی خوانندگان و هدایای سخیف‌شان را می‌خواهد، نه مصاحبه درباره‌ی یانگی، و برنامه‌های تلویزیونی پانچ لاین^{۴۴}، و نه شب‌نشینی‌ها با لباس مبدل، در عوض می‌خواهد مهمان فرانس کولتور باشد، عکسش روی جلد نشریات فرهنگی معتبر بخورد، و در خانه‌ی شاعران شعر بخواند. آدلایید به دهان ارنست بلوک نگاه می‌کند، و با هر کلمه از اضطراب به خود می‌پیچد.

مدیرکل ماتئو کورتل^{۴۵} نام دارد. او برای حل مشکلات آنجاست، بنابراین وضعیت را ارزیابی می‌کند و می‌پرسد میزان فروش کتاب‌های او چقدر است. ارنست بلوک جواب می‌دهد حول و حوش ۴۵۰۰۰ تا. رنگ از رخ ماتئو کورتل می‌پرد، کف دست راستش را روی میز می‌کوبد: راه‌حلی پیدا کنید، این رقم پذیرفتنی نیست. خون آدلایید زیر تیغ تهدید منجمد می‌شود. راه‌حلی پیدا کنید، بخش مطبوعات شما باید سه هم‌قطار آدلایید به خود می‌لرزند، و در آن حال ارنست بلوک مثل آدمی محتضر

اضافه می‌کند: تازه، او جایزه هم می‌خواهد. رنگ ماتیو کورتل مثل میز سفید می‌شود. آدلایید فکر می‌کند: به علاوه یک کره اسب، چرا که نه.

و به این ترتیب فصل جدید ادبی در انتشارات دیوید سشار آغاز می‌شود. ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقه صبح است، ولی هزار سال و نیم بر جسم آدلایید گذشته. قبل از تلفن زدن به او لایرویر باید راهبردی تبیین کند. برای تبیین یک راهبرد، باید افکارش را متمرکز کند. این کار به وضوح غیرممکن است. نه فقط به خاطر فضای باز دفتر که گاهی او را وامی‌داشت مثل یک خیاط زیر میز کارش چهارزانو بزند و تلفن کند. آدلایید در میان سروصدای همیشگی سریع می‌اندیشید. با این تفاوت که در آن لحظه کسی به او زنگ می‌زند. استیون لومرشان^{۴۶} پشت خط است، رمان‌نویس نخستین‌اش. او استیون را انتخاب نکرده، ولی دلش می‌خواهد دوستش داشته باشد. او بیست و پنج سال دارد و تازه مادرش را ترک گفته، متخصص کامپیوتر است، با جذبه‌ای به اندازه‌ی یک سمور آبی مرده. آدلایید این‌ها را در جلسه‌ی عکاسی از نویسنده، با خود گفته بود. یک سمور آبی مرده، یک پلی موبیل^{۴۷}. خوشبختانه کتابش خیلی بهتر است. آخرین خاطره. داستان پیرمردی در آینده‌ای بسیار نزدیک که خاطراتش را می‌فروشد، تا به دختر کوچکش کمک کند چشم‌هایش را از دست ندهد، مثل بعضی آدم‌ها که اعضا بدنشان را می‌فروشند. استیون دوست دارد بداند آیا نامش در مجله‌ی ویژه‌ی زیر ۴۵ سال‌ها می‌آید و آیا شانس برای صفحه‌ی پرتوی یک روزنامه‌ی پرتیراژ دارد. آدلایید جواب می‌دهد یک سایت علمی تخیلی^{۴۸} و وبلاگ سوپرگیگ^{۴۹} به او پیشنهاد مصاحبه داده‌اند. و در ادامه بحثی در می‌گیرد در باب بی‌عدالتی در این جهان، خشونت محیط، و فضیلت‌های شکیبایی. ساعت دوازده و نیم است و تن آدلایید دیگر چندان وجود خارجی ندارد. او می‌داند تمام

این‌ها در برابر چیزی که به واقع در انتظارش است و سه روز دیگر اتفاق می‌افتد، چیزی نیست.

e-book

قطعا ۵۰

آدلایید چهار رفیق دارد، چیزی که موقع جادوگری، برای فراخوانی عناصر، کمال مطلوب است. ژودیت روزنامه‌نگار حوزه‌ی موسیقی است، او برنامه‌ی رادیویی خودش را دارد. برانژر دوست کودکی اش، مدیر یک مؤسسه‌ی بانکی است. ارمولین استاد تاریخ هنر در دانشکده است و کارشناس قرن بیستم. کلوتیلد کار ادبی می‌کند. از شانزده سال قبل کتاب‌هایش در انتشارات دیوید سشار چاپ می‌شوند، ولی مدیرش با مدیر او لاپرویر فرق دارد، مدیر او گیوم گرانگوا^{۵۱} است، مردی چهل پنجاه ساله و پرشور. او مسئولیت نویسندگان متونی را بر عهده دارد که تابع معیارهای رمان سنتی نیستند و کمی عجیب‌اند. کتاب‌هایی که در واقع داستانی را تعریف نمی‌کنند، بلکه داستان‌هایی هستند که با تأسی به مکانیسم، قطعه‌های شاعرانه یا موقعیت نقل می‌شوند.

کتاب‌های منتشر شده به سفارش گیوم گرانگوا به شکل واضحی کمتر به فروش می‌رسند تا مجموعه‌های ارنست بلوک پیر و همکارانش، چهار مرد آلفا^{۵۲}. علی گوشام^{۵۳} و پل سیورن^{۵۴}، دو مرد در دهه‌ی پنجاه زندگی و خیلی مطمئن به خود، مسئول ادبیات عام و تابع سنتی بودند که موجب آوازه‌ی انتشارات دیوید سشار شده بود: رمان‌هایی که در گذشته مدرن بوده‌اند و امروزه معاصر، با سبک‌هایی بسیار فاخر، به نحوی که گاه بوی پارچه‌ی فاستونی فرد اعلا می‌دادند؛ یک کارشناس ژانر

پلیسی: کلود گوئرینی^{۵۰}، ملقب به آدمکش؛ و ارنست بلوک و خیکش، مسئول سلب‌بیتی‌ها که به تیراژهای زیاد عادت داشت، و در خفا ارتشی سرّی از قلم‌به‌دست‌های در سایه را مدیریت می‌کرد، علی‌گوشام و پل سورن، حافظان ادبیات عام نسبت به گیوم گرانگوا همان احساس نیک‌خواهی نابی را داشتند، که پدرها نسبت به بچه‌های شیطان و شلوغ ولی زودرس‌شان دارند. آنها اغلب نسبت به یافته‌های جدید گیوم کنجکاو بودند، این مرد تهدیدی برای آنها محسوب نمی‌شد.

بنابراین گیوم گرانگوا در آزمایشگاه انتشارات دیوید سشار مشغول است. برای ماتيو کورتل مدیر، این بخش مهم است. ولی برای ارنست بلوک نه چندان. ارنست بلوک و گیوم گرانگوا از هم متنفرند، و هر یک کار آن یکی را تحقیر می‌کند. بلوک قیل و قال کنان می‌گوید فقط بخش او سودآور است، ولی تمام عایدی صرف مراقبت از یک رقاصه می‌شود، و به او لقب گیوم رقاصه داده، آدلانید این‌ها را از زبان او شنیده. گرانگوا دندان قروچه کنان می‌گوید با انتشار هر کتاب به سفارش بلوک، مؤسسه مقداری از کاریزما و کارمای خود را از دست می‌دهد، و مؤسسه دیگر هیچ جنبه‌ی ادبی ندارد، و به یک چاپخانه تغییر ماهیت داده، و وجهه‌اش مخدوش شده، آدلانید اغلب این حرف‌ها را می‌شنود. ماتيو کورتل می‌گرن دارد، ولی موقعیت‌اش را حفظ کرده است. در این بازگشایی، او لایبرویر از ارنست بلوک جانبداری می‌کند، و کلوتیلد ملیس^{۵۱} از آبرو و حیثیت گیوم گرانگوا دفاع می‌کند، آدلانید می‌داند این جنگ بین خروس‌هاست. و از اینکه باز هم در این محمصه گیر افتاده، دل‌سرد می‌شود.

تا به حال کلوتیلد تنها یک وابسته‌ی مطبوعاتی داشته، که آدلانید نبوده، ولی آن زن حالا بازنشسته شده. و اینکه آدلانید جایش را بگیرد، نظر این یک و کلوتیلد نبوده،

بلکه نظر گیوم گرانگوا بوده. آدلایید زن باعرضه‌ای است، و به خاطر گره‌گشایی در سختی‌ها شهرتی به هم زده. او و کلوتید شانزده سال است همدیگر را می‌شناسند. و به نظر گرانگوا این واقعیت تضمین دیگری است که آدلایید قطعا از خود مایه می‌گذارد، و با انگیزه‌ای قوی خواهد جنگید. کلوتید ملیس نویسنده‌ای است با سبکی پیچیده، با روایتی نه چندان روان، و اغلب پیش می‌آید که از نوشته‌اش چیزی دستگیرتان نشود. کلوتید ملیس خودنگاری تجربی تمرین می‌کند، همیشه خودش پا به صحنه می‌گذارد، و افراط‌اش در این کار ملال‌آور است. سبک‌اش قابل تشخیص است، خوانندگان قلیلی دنبال‌اش می‌کنند، بر خلاف مطبوعات: کتاب‌هایش چنگی به دل منتقد‌ها نمی‌زند، و در مجلات و روزنامه‌ها چندان حرفی از او نیست. کار با رادیو آسان‌تر است، و کلوتید احساس راحتی می‌کند، و شوخ‌طبعی‌اش اغلب سبب می‌شود تا دوباره دعوتش کنند.

تقریبا بیست سال پیش با ونگ ونگ تایمر نگاه‌ها را به خود معطوف کرد، و پس از آن کتاب‌هایش پشت هم چاپ شد. شوکوبو، عشق من؛ مونوپولی درد؛ ممنون که خودتان را بازتولید نمی‌کنید؛ من توی یخچالم زندگی می‌کنم. بیش از بیست عنوان که در آنها ماجراهای خودش را شرح می‌دهد، داستان‌هایی که در آنها خودش موش آزمایشگاهی می‌شود. عنوان آخرین کتابش هنگام بازگشایی ادبی، پیامبران زن *NI2* بود، و در آن تعریف می‌کند چطور به‌رغم همیاری با گروهی از جادوگران بروتانی، موفق نشده مانع وقوع آخرالزمان بشود. آدلایید ذله شده است. کاری از دستش ساخته نیست تا کلوتید را از آن وضعیت بیرون بیاورد، پس افولش را خواهد دید. گرانگوا از این بابت آزرده است، و ارنست بلوک کیف می‌کند. با آنکه او لایبرویر، کاسه‌ی صبر ارنست بلوک را لبریز خواهد کرد، ولی او مدیریت‌اش را به گردن نخواهد گرفت، آدلایید یقین دارد. اما آنچه برای آدلایید اهمیت دارد، کلوتید است.

کلوتیلد چهل و هفت ساله که اولین بخش زندگی اش را پشت سر گذاشته و منتظر است اتفاقی در زندگیش رخ دهد.

آدلایید می‌داند کلوتیلد چه سرمایه‌گذاری احساسی برای این بازگشایی کرده. کلوتیلد هم از دو سال پیش بدون عشق زندگی می‌کند. حقیقت دوجنسگرا بودن شانس اش را افزایش نمی‌دهد، حقیقت دوجنسگرا بودن اعتماد به نفس آدم را می‌گیرد. بگذریم که با افزایش سن، کلوتیلد چاق شده. و از طرفی عادت اش به خزپوشی را کنار نگذاشته، و این تصویر غولی ناهشیار را تداعی می‌کند. آدلایید نگران میزان استقبال روزنامه‌نگارهاست، او جو بیرون را سنجیده، واقعا پیامبران زن *N12* علاقه‌ی کسی را برنیا نگیخته است. ارمولین در آن لحظه توی تلفن می‌گوید: کلوتیلد تنهایی اش را با فعالیت زیاد جبران می‌کند، اگر چیزی درباره اش نویسند، لاجرم با افسردگی اش رودررو می‌شویم. آدلایید می‌داند این حقیقت دارد، ولی راه‌حل‌های زیادی در چنته ندارد. هیچ چیز نمی‌تواند سکوت منتقدان ادبی را درهم شکند، او به هر دری زده، تا اسم کلوتیلد می‌آید همه غیب‌شان می‌زند. او می‌تواند کلوتیلد را مثل جادوگری واقعی بفروشد، از رابط‌هایش استفاده کند، از کسانی که در صفحات مجازی از او لاپرویر حرف می‌زنند. آنها می‌نویسند در پاریس نویسنده‌ی جادوگر زنی وجود دارد، و کلوتیلد با لباس رسمی ژست می‌گیرد، با چاقوی جادویی دسته سیاهی در دست، ایستاده بالای پاتیلی در حال ریز کردن مریم گلی سفید^{۵۷}. مقابل محراب هفت ایزدبانو، و به دنبالان الهگان المپ، و لیلیث^{۵۸}. آدلایید به فکر گزارش‌ها، تلویزیون و تبلیغات رسانه‌های اینترنتی^{۵۹} می‌افتد. ولی بی‌درنگ تغییر عقیده می‌دهد، ارمولین هم یادآوری می‌کند که کلوتیلد هرگز حاضر نیست مثل غول بازار مکاره معامله کند، و آیین جادوگری‌شان باید مخفی بماند.

ارمولین سی و یک ساله است، او هم تنها زندگی می‌کند، ولی خودش تنهایی را برگزیده، و تنهایی و گربه‌هایش یک ضرورت است. ارمولین سه سال در رابطه‌ای بسیار سمی سرگردانی کشیده، با زنی درخشان ولی بسیار تندخو، کارشناس موزیک ویتیگ^{۶۰}. از جدایی‌اش شش ماه گذشته، و پس از آن با خود عهد بسته به این وضعیت با پایاگا^{۶۱} خاتمه دهد، او خواهان تنهایی و استقلال است. بر خلاف آدلاید مشکل وابستگی عاطفی ندارد. رابطه‌اش عاشقانه بوده، و به لحاظ ساختاری از سندرم وانهادگی رنج نمی‌برد. ولی آدلاید از هشت سالگی یتیم بوده، پدر و مادرش سوار ماشین شدند تا به ضیافتی بروند ولی هرگز بازنگشتند. از آن زمان انتظار بازگشت‌شان را می‌کشد، و نمی‌تواند بر این نیاز غلبه کند، هر بار با به صدا درآمدن غیرمترقبه‌ی زنگ خانه، به فکر آنها می‌افتد. حالا تقریباً شانزده سالی از رفاقت ارمولین و آدلاید می‌گذرد، آنها در جلسه‌ی کتاب‌خوانی کلوتیلد با هم آشنا شده‌اند. هر روز با هم تلفنی حرف می‌زنند، به‌جز مواقعی که ارمولین عازم پیاده‌روی طولانی می‌شود، مثل تابستان امسال.

ارمولین اضطرابِ چنگ انداخته بر وجود رفقاییش را خیلی خوب درک می‌کند، داستان بخش دوم زندگی. می‌داند که این چیزیست منفک از بحران چهل سالگی، دورانیست که همه احساس خفقان می‌کنند و مرتکب حماقت‌های جورواجور می‌شوند، دوره‌ای که همه درصددند به خود اثبات کنند هنوز زنده‌اند. در این برهه جوشش و فورانی نیست، همه‌چیز به آرامی مستهلک می‌شود. ارمولین خیلی جوان‌تر ولی واجد قوه‌ی همدلی است، و آنچه دوستانش تجربه می‌کنند، او به دل احساس می‌کند. او خشونت وضعیتی را درک می‌کند که خودش به خاطر لژیون بودن از آن بری است: دوستانش اسیر امیال مردگرایانه هستند، و به تدریج این میل فرسایشی می‌شود. به خشم می‌آید و درمی‌یابد این میل مایه‌ی خفت است. از کمی قبل شاهد

افول قدرت فریبندگی آنها بوده، و نمی‌تواند انکارش کند. و این در مورد تمام افراد گروه صادق است. ژودیت چهل و هشت سال دارد، دیگر از مصاحبه‌هایی که با ناز و غمزه آمدن می‌گرفت، خبری نیست. برانژر چهل و نه سال دارد و به شکل فزاینده‌ای به همنشینی با مردانی رضایت می‌دهد که چنگی به دلش نمی‌زنند. کلوتیلد و آدلایید چهل و شش ساله هستند و مثل منقضی‌شده‌ها به نظر می‌رسند. این چیزها دغدغه‌ی ارمولین نیست، ولی از اینکه می‌بیند مردان تا بدین درجه بر زنها نفوذ دارند، عذاب می‌کشد. توی گوش می‌گوید: این بی‌عدالتی محض است. و سپس با عبارتی بر مردسالاری لعن و نفرین می‌فرستد.

آدلایید گوش می‌گذاشته، پشت تنها میز نشسته، تنگی فضا آزارش می‌دهد و می‌خواهد بمیرد. این حالت غالباً و به نحو فزاینده‌ای برایش پیش می‌آید. او به کلوتیلد و کتابش فکر می‌کند. کلوتیلد تازه به پاریس برگشته و او هنوز جرأت ندارد به‌اش زنگ بزند. کلوتیدی که باید به لحاظ روحی برای بدترین چیز آماده‌اش می‌کرد. مواجهه با سکوت، فقدان، و تحقیر. در اعماق مجموعه‌ی آدلایید موانع ظاهر می‌شوند، آنها را می‌بیند و فهرست‌بندی می‌کند. و نیز به مطالبات جدید او لایبرویر می‌اندیشد، به انتظارات مدیریت، و با تجسم این فشارها، امعاء و احشایش منقبض می‌شود، دل و روده‌اش به هم می‌پیچد و به صدای بلند از خود می‌پرسد: چطور می‌توانم از پس‌اش برآیم؟

ساعت ۹ شب است. در دوره‌ی زندگی با شوهرش، در این ساعت جلوی ماشین طرف‌شویی بود. ۷ و ۴۵ دقیقه جلوی فر، و کمی بعد بین فیلم و ماشین لباسشویی. امروز تنها و آزاد، روبه‌روی یک جعبه چپیس اسپرینگل با مزه‌ی پنیر نشسته و صفحه‌ی فیس‌بوکش را می‌جورد. به اینستاگرام عادت ندارد. بلد نیست عکس بگیرد

و خاطرات صوتی برای خودش بسازد، یک باند صدا، و عکس‌های بسیار کم. دوستان ناشناس‌اش را به دقت بررسی می‌کند تا ببیند از کدام‌شان خوشش می‌آید. قطعاً کسی را پیدا نمی‌کند. ولی لااقل ساعت ۱۱ شب شده.

آدلایید می‌خوابد و کابوس می‌بیند. مارک برناردیه او را پشت شتری نشانده، او لایبرویر لخت توی پاتیل بزرگی بود، اعضاء بدن‌اش انگار توی جکوزی آرام رها شده بودند. کلوتیلد ناپدید شده، و او همه‌جا دنبالش می‌گردد. جشن بزرگی برپا شده و تمام همکارها دارند می‌رقصند. ارنست بلوک و گیوم گرانگوا در یک نبرد هیپ‌هایی با هم دست و پنجه نرم می‌کنند، منتقدهای ادبی در رستورانی جمع شده و سرگرم سوروسات هستند. مقابل‌شان یک بشقاب راگو با هویج. همه در سکوت می‌خورند و می‌جویند. کمی هم شکلک در می‌آورند، یعنی غذا به نظرشان عالی‌ست. ماتیو کورتل به ناگاه ظاهر می‌شود، با کلاه سرآشپزها. کلوتیلد غییش زده. طره‌ای از موهایش توی دیس چدنی شناور است. آدلایید بیدار می‌شود و یک عدد لگزومیل می‌خورد.

ریاضیات زیرزمینی ۶۲

پانزده روز طول کشید تا الیاس توانست کسی را پیدا کند. آدلاید دوست دارد برای خودش هم این اتفاق بیفتد. او تمام توصیه‌های رفقاییش را بکار می‌بندد، به جز توصیه‌های برانژر که روی قرارهای اینترنتی پافشاری می‌کند. در تمام مهمانی‌های کوکتل کاری حاضر می‌شود، که در پایین تعدادشان زیاد است، و به بهترین شکل ممکن لباس می‌پوشد. و بعد سری به کلاب‌های کم‌وبیش باب روز می‌زند و در آنها ملغمه‌ای از دی‌جی‌هایی را می‌بیند که به واسطه‌ی ژودیت می‌شناسد. در آنجا به مردانی در سنین مختلف برمی‌خورد، که برخی مناسب او هستند، ولی هر بار همان داستان تکرار می‌شود: تا به خودش بیاید و تکانی بخورد، مرد را از چنگش درآورده‌اند، و همیشه دلزده و مأیوس برمی‌گردد، و گاهی جین و تونیک بالا می‌آورد.

آدلاید از ارقام خبر دارد. آمار آدم‌های ۲۰ تا ۶۴ ساله در فرانسه:

۱۷ ۷۹۷ ۳۱۰ مرد؛ ۱۷۹ ۴۳۶ ۱۸ زن. منابع اینسه^{۶۳} این را می‌گوید. تعداد زن‌ها بیشتر است. رقابتی خشن. در مطبوعات خوانده: «در پاریس به رکورد ۱۳۷۰۰ زن مجرد مازاد بر مردان مجرد رسیده‌ایم.» «۱۳۷۰۰ تا بیشتر. ۱۳۷۰۰ ضایعاتی. آدلاید احساس می‌کند آذوقه‌ایست مازاد بر احتیاج، او یکی است از هزاران، او

تصویریست از این زن‌ها، او جزوی از این فوج است، ۱۳۷۰۰ نفر، جمعیتی که آمفی‌تئاتر بزیه^{۶۴} را پر می‌کند.

در بین این ۱۳۷۰۰ نفر، تمام رده‌های سنی به چشم می‌خورد. از زن جوانی که به زودی پس از تشکیل خانواده از فهرست حذف می‌شود، بگیرد تا پیرزنی بی‌اولاد، تنها و بی‌کس بدون حقوق بازنشستگی که توی مترو گدایی می‌کند. آدلایید به ناگاه از آینده‌اش به وحشت می‌افتد. و خودش را در سی سال آینده می‌بیند که با لباس‌های پاره‌پوره دارد آوازهای پیاف را در ایستگاه شارون^{۶۵} می‌خواند، این رقم به فکر فرو می‌بردش، ۱۳۷۰۰ نفر، آمفی‌تئاتر بزیه. آدلایید گستردگی فاجعه و سطح مصیبت را درک می‌کند. او یکی‌ست در میان آن همه زن، برای آنکه از فهرست خط بخورد، باید انتخاب شود. باید به دست ولادیمیر از این توده کنده شود.

آدلایید جسور است، پس تلاش می‌کند مثبت‌اندیش باشد. با خود می‌گوید از رقم ۱۳۷۰۰ نفر، لزبین‌ها را حذف نکرده‌اند، و شمار لزبین‌هایی که در پاریس زندگی می‌کنند، کم نیست. تا همین جا هم اگر چند هزار لزبین را حذف می‌کردیم، به‌علاوه دخترهایی که به هیچ‌وجه مایل نیستند مردی را به زندگی‌شان راه دهند، شاید به رقمی بسیار نازل‌تر می‌رسیدیم. رقمی که سالن زینت پاریس-لاویل^{۶۶} را پر می‌کرد. یا شاید خانهای پُرش، دو سه برابر گنجایش المپیا^{۶۷}. ولی این مانع نمی‌شود که او توی چاله نیفتد، همان‌طور که یکباره به تماشاجی زندگی‌اش بدل شده.

آدلایید تصور می‌کرد دور از نگاه مردان وجود دارد، و خود را در ورای میل‌شان بر ساخته است. امروز که محصولی از مداخله شده، زیرسلطه قرار گرفته، سیری قهقرایی در کمین اوست. چقدر دلش می‌خواهد لزبین باشد، به تمایل جنسی‌اش لعن و نفرین می‌فرستد. آدلایید گونه‌ای خشم در خود احساس می‌کند، کاش توانایی

چشم‌پوشی از زندگی زناشویی را داشت. او می‌خواهد خودمختار باشد، زنی تمام‌عیار. معذالک این فقدان او را به ستوه آورده است. امشب تنهایی بر او چنان سنگینی می‌کند که گفتمی یک گونی پر از بچه‌گریه را دارد به رودخانه می‌برد. او به کسی فکر نمی‌کند و کسی هم به فکر او نیست. او در زمان حیاتش برای مردم یک خاطره است. هیچ چیز از این خفت‌بارتر نیست که آدم از حیث این فقدان، احساس ضعف کند، تنها به دلیل خلاء عشق. با پشت سرگذاردن این منگی، آدلاید تمام اشکال شرمساری را زندگی می‌کند. و با این افکار هق‌هقی در گلویش نطفه می‌بندد.

آدلاید به آمار رجوع می‌کند. در فرانسه، ۱۴ درصد از مردان متأهل در محل کار با شریک زندگی‌شان آشنا شده‌اند. و ۱۲ درصد از طرق دیگر. ۱۱ درصد در جشن‌ها یا شب‌نشینی‌های خصوصی دوستانه. ۱۰ درصد در محل تحصیل، ۱۰ درصد به واسطه‌ی سایت‌ها یا برنامه‌های ملاقات‌نت. ۹ درصد در بار یا رستوران. ۷ درصد در یک باله یا جشن همگانی. ۶ درصد در دیسکو یا کاباره‌ی شبانه. ۵ درصد در مکان‌های عمومی، خیابان، پارک، جنگل. ۴ درصد در چارچوب فعالیت‌های ورزشی. ۴ درصد در دوره‌ی خانوادگی. ۲ درصد در چارچوب فعالیت‌های فرهنگی، سیاسی یا انجمن‌ها. ۱ درصد از طریق آژانس‌های ملاقات یا آگهی‌های کوچک. ۱ درصد در جشن عروسی یا نامزدی. ۱ درصد در محل فعالیت تجاری. ۱ درصد در جایی مرتبط با فعالیت حرفه‌ای، سمینار، گردهمایی، سالن. ۱ درصد به مناسبت جشنواره‌های فرهنگی، سیاسی یا ورزشی. ۱ درصد در وسائل نقلیه‌ی عمومی، اتوبوس، تاکسی، قطار، هواپیما.

آدلاید از خود می‌پرسد این ۱۲ درصد باقیمانده که به شکل دیگری با هم ملاقات کرده‌اند، کجا و چگونه بوده. آنچه به جا می‌ماند حوزه‌ی جداگانه‌ای است در

محدوده‌ی نانوایی یا شاید فروشنده‌های مواد. به شرط آنکه این موارد را از فعالیت تجاری مستثنی کنیم. آدلایید از خود می‌پرسد تا چند درصد از دور خارج شده. او خانواده‌ای ندارد، ورزش نمی‌کند و از فروشگاه‌های بزرگ بیزار است. به جز کارش، هیچ فعالیت فرهنگی، سیاسی یا انجمنی ندارد. او از سایت‌های دوست‌یابی دوری می‌کند، و نیز از دلّال‌های محبت، و به کسانی که در مکان‌های عمومی باب گفتگو را می‌گشایند، اعتماد ندارد. آدلایید دوست دارد مردی شریک زندگی‌اش باشد، و نامش در آمارها بیاید. زنی باشد که مردی با او پیوند زناشویی می‌بندد، چون ملاقات‌اش کرده. حقیقت اینکه امشب آدلایید ناامید است. دیدن او که آن‌همه می‌گیرد، می‌تواند آدم را غصه‌دار کند.

با شورت روی تختش نشسته و ساق‌هایش را با کرم مرطوب‌کننده می‌مالد، عادتی روزانه که به نظرش بیهوده می‌آید. حساب می‌کند چند مرد بدنش را در طول زندگی‌اش نوازش کرده‌اند. و در جمع‌بندی به عدد ۱۶ می‌رسد. بر اساس نظرسنجی دکتی سیمو^{۶۸}، عدد میانگین فرانسوی‌ها ۱۳/۲ است. آدلایید از خود می‌پرسد کی دست‌هایی روی برآمدگی پیه لُمبرهایش قرار خواهد گرفت. اگر واقعا مردی وجود داشته باشد در این شهر یا در تمام کشور که به این کار راغب باشد، و تنش را بطلبد. بلند می‌شود و در دم تنش می‌خورد به جایی، بعد جلو آینه می‌ایستد. سینه‌هایش افتاده نیست. او فرزندی نداشته، با غرور قد برافراشته و می‌بیند سائیز^{۶۹} B 90 را همچنان حفظ کرده. و درباره‌ی مابقی چه می‌شود گفت. سائیزش ۴۰ و باریک‌اندام است، و لمبرهایش پهن. کمی شکم آورده، برای خودش گن خریده ولی فقط یک بار پوشیده، چون نفسسش بالا نمی‌آمد، نمی‌توانست بنشیند و نزدیک بود از حال برود. بدن آدلایید برتال دیگر مثل گذشته نیست، باید رژیم بگیرد. در فرانسه از هر ۱۰ زن ۷ نفر و از هر ۲ مرد ۱ نفر دوست دارند وزن کم کنند. طبق تحقیقات انسر^{۷۰}.

از هر ۱۰ زن ۷ تا و از هر ۲ مرد یکی. مردها هم چربی اضافی دارند. ولی معیارها متفاوت است. مرد چاق و کپل اعتماد به نفسش پابرجاست. آدلایید از خود می پرسد آیا مردی جایی در این شهر یا در تمام کشور وجود دارد که در این لحظه جلوی آینه خودش را نگاه کند و از خود پرسد آیا تنم خواستنی ست. به جواب بله می رسد و نتیجه می گیرد که بله، البته، شاید هم حتی چندین مرد، ولی همه از یک دم همجنسگرا.

آدلایید در خود فرو می رود، و در خاطراتش غرق می شود، آدلایید نه بار عاشق شده است. و با شش مرد منتخبش زیر یک سقف زندگی کرده، و مدت خیلی زیادی با تعدادی از آنها مانده بود. آدلایید سال های زندگی مشترکش را می شمارد، از اولین دوست پسرش تا آخرین و تنها شوهرش. عدد واقعی حاصل شده بیست و هفت سال از زندگی اش را دربر می گیرد. و این رقم بی درنگ مگاکو را زیر پاهایش می گشاید که کف اتاق را می رعباند. آدلایید تکرار می کند نه بار، و به زندگی های نه گانه ی گریه فکر می کند، خورشید تند عشقی تحلیل برنده. دیگر هرگز آفتاب عشقی پوستش را نمی نوازد، و تنها باید به مور مور تومور پوستش قناعت کند. اگر چنین شود، کار تمام است، آدلایید این جور نتیجه گیری می کند. او می داند دوست داشته شدن یعنی چه، مردهای زیادی به او عشق ورزیده بودند، ولی این عشق مانع ترک رابطه نشده بود. ملال، دشمن آدلایید. او هیچ دلیل دیگری برای سرزنش برگزیدگانی که ترک شان کرده بود نداشت به جز بی حوصلگی آدمی و ملال رابطه، او این ها را تجربه کرده بود. آدلایید افسوس هیچ چیز را نمی خورد، او فقط از فرداها می ترسد، و می داند به احتمال زیاد سوت و کور خواهد بود.

توی تخت ۱/۲۰ متری، آدلایید از خود می پرسد چند هفته است عشقبازی نکرده. و واقعا بعد از چند ماه، او هم مدلِ برانژر شکارچی را برمی گزیند. مدلِ سکس برای سکس، خاطرات خوب اندکی برایش بجا مانده. اگر دو بار استفراغ را از قلم بیندازیم. آدلایید از قبل ابزار مصنوعی لذت جنسی را در خانه داشت: باید چند تا باتری تدارک بینیم، این نکته را به ذهن می سپارد.

در روزهای بعد آدلایید غمزده است. به ستوه آمده از بدبختی، و کرخت و سنگین از اندوه. هر وقت توی خیابان، مترو، و اتوبوس به زوجی برمی خورد، تیغه‌ای فولادین قلبش را زخم می زند. آدلایید می ترسد مبادا بدخلقی از پا درآوردش، و زندگی اش همچون زن‌هایی به پایان رسد، که به رغم خواست‌شان دوشیزه می مانند، و پیردختر صدایشان می زنند. پیردخترانی تلخ و نچسب با لبخندی محو. آدلایید از حسدورزی نسبت به همگانش می ترسد. گاه و بی‌گاه خودش را در حال حسادت‌ورزی به زن‌هایی کاملاً ناشناس غافلگیر می کند، صدای خودش را حین فکر کردن و پاشیدن زهر کین‌توزی می شنود که دائم می گوید چرا من نه.

آدلایید در موبایلش مطالب پست‌شده‌ی مردم در شبکه‌های اجتماعی را وارسی می کند. کوسن‌ها ناجور چیده شده‌اند و سرش درد گرفته. یکی از آشناها کفری شده، و دیگری آتش غبطه را تیز می کند. در تمام عکس‌ها اتاق پذیرایی زیباست، بچه‌ای شیطان و بامزه، گربه‌ای بس دلربا. آدلایید دوست دارد ببرد توی عکس، سالن نشیمن را به هم بریزد، چشم‌های بچه را از حدقه در آورد و گربه را قاپ بزند. برای اولین بار در زندگی، دوست دارد زندگی دیگری داشته باشد.

این داستان گل مینایی ست که از بس گل‌دانش عوض شده، دیگر ریشه‌ای ندارد. قلبی درون یک تنگ، گل ختمی سرخ قطع شده. آدلایید برتل، زنی ست مثل هر زن

دیگر. ولی من بعد تنهایی را یاد می‌گیرد، مثل یک تبعیدی که زبان خارجی یاد می‌گیرد.

e-book

استوبال ۷۱

آدلایید از اینکه اتفاقی نمی‌افتد شاکی است، انگار قهرمان زندگی‌اش نیست. سپتامبر قوس کوچکی به کمرش می‌دهد، و آدلایید سوارش می‌شود، و سپس مثل جنگجویی چهارنعل از بازگشایی ادبی عبور می‌کند. استعاره‌ی سوارکاری در این بافتار خوب جا می‌افتد. بازگشایی ادبی عین مسابقه‌ی اسب‌سواری‌ست. هر انتشاراتی یک اصطبل است، مؤلف‌ها در آنجا یورتمه می‌روند، روزنامه‌نگارها موانع را نصب می‌کنند، جام‌های پیروزی و جوایزی در کار است، و در جایگاه‌ها شرط‌بندی می‌کنند. در این مورد جام افتخار، همان نوار قرمزی‌ست که دور جلد می‌پیچند. آدلایید خودش را سوارکاری حرفه‌ای می‌بیند، اوست که اولابرویر را جلو می‌راند تا در مسیر مخصوص خوب بدود. اوست که مارک برناردیه را هل می‌دهد تا بدون غرغرکردن یازده برنامه‌ی رادیویی اجرا کند. اوست که به استیون لومرشان وعده می‌دهد تا به کلوتیلد کمک کند از مانع سکوت بپرد و کمی بعد از نوشته‌ای موهن درگذرد، مقاله‌ای که دیوانه خطابش می‌کرد، آدلایید در جریان است، پیشاپیش خبردار شده. احتمال داشت کلوتیلد مسابقه را به پایان نرساند، و در اولین دور پیست از میدان اسب‌دوانی کنار گذاشته شود. فعلا در انتشارات دیوید سشار، در این بازگشائی، ۹ کتاب در حوزه‌ی زبان فرانسه منتشر شده، و از چهار تا استقبال شده است. ولی به‌زودی فقط دوتا از آنها توی گود می‌ماند. آدلایید امیدوار است مارک

برناردیه جزوشان باشد. آدلایید باید کلوتیلد را نجات می‌داد، هر کاری برای نجات او از دستش برآید قصور نخواهد کرد.

نیمه‌ی سپتامبر نزدیک می‌شود، آهنگ کار شتاب می‌گیرد، مثل یک سانتریفوژ، و هر چه نمی‌چرخد، از دور خارج می‌شود. وقتی استیون لومرشان، نخستین رمان‌نویس‌اش، می‌پرسد آیا شانسی دارد تا در هفته‌نامه‌ی مهمی مقاله‌ای به او اختصاص دهند، آدلایید در جواب می‌گوید نویسنده‌ای معروف کتاب او را در پست فیس‌بوکش معرفی کرده، و ۱۱۶ لایک خورده و هنوز بخت برنده شدن در جایزه‌ی «صفحه‌ی ۱۱۱»^{۷۲} را دارد، صفحه‌ی ۱۱۱ کتابش را خوانده، و خیلی خوشش آمده است.

او لایبرویر زندگی روزمره‌ی خود و مدیرش ارنست بلوک را به جهنمی واقعی بدل کرده است. آدلایید نمی‌تواند در کار معجزه کند. یک وابسته‌ی مطبوعاتی می‌تواند برای نویسندگان مری پاپینز باشد، ولی مقابل روزنامه‌نگارها نمی‌تواند مادرخوانده‌پری باشد. آدلایید نمی‌تواند او را به نویسنده‌ای مبدل کند با قلمی درخشان. با آنکه او در این بازگشایی دچار استحاله شده، دیگر اثری از پرها نیست، و کت‌های رسمی می‌پوشد، با عینک و موهای شینیون شده، ولی آدلایید نمی‌تواند محتوای کتابش را تغییر دهد، یا طلسمی در کار کند و تمام اعضای هیئت تحریریه‌ها را کور کند. راستش را بخواهید او یک فرمول بسیار قدیمی را با دانه‌های نیلوفر و خون طفل شیرخواره آزمایش می‌کند. به این ترتیب او موفق به کسب امتیازاتی می‌شود: در یک روزنامه‌ی محافظه‌کار یادداشت تمجیدآمیزی درباره‌اش می‌نویسند، و دو صفحه هم در یک مجله‌ی سلامتی با عنوان رمان‌های آفریننده‌ی حس خوب. آدلایید سمج است. او به دنبال دری مخفی است، تا با هتک حرز به قلب تحریریه‌ها

نفوذ کند. عشق حتی در آنگلور در روستایی فرانسوی رخ می‌دهد، و دشت‌ها، جنگل‌ها، شاخ و برگ‌ها، سگ‌های وحشی و گوزن‌ها به کرات در رمان توصیف شده‌اند، در این زمانه‌ی انحطاط محیط‌زیست، خواننده دوستدار طبیعت است. او موفق می‌شود در یک هفته‌نامه‌ی مرجع دو صفحه برای خودش بردارد، و مقاله‌ای در یک روزنامه‌ی معتبر، و چهار صفحه در یک جریده‌ی بوم‌شناسی.

برعکس، برای مارک برناردیه هر روز آکنده از ساعتی مطبوع است و نقش‌آفرینی ناشیانه ولی دلچسب‌اش. او روی امواج رادیویی مخاطب جذب می‌کند و مطبوعات را مجاب می‌کند. آدلایید اگر فرصت داشته باشد تنه‌ایش نمی‌گذارد. این یک پراتنز دلفریب است و فرجه‌ای برای آشنا شدن با اخبار مراودات نویسندگان دیگرش با روزنامه‌نگارها. و نیز تلاقی با آشنایان بخش‌های دیگر در راهروهای رادیو فرانسه^{۷۳}. آدلایید دست و پادار است، او ترتیبی داده کلوتیلد به برنامه‌ای پر مخاطب دعوت شود با موضوع بحث این هفته‌اش: *مذاهب، له یا علیه؟* دنیای ذهنی این نویسنده‌ی چندخداپرست عمل‌گرا، توجه‌شان را جلب کرده. کلوتیلد یک ساعت تمام، در مورد تجربه‌ی روایی‌اش در *پیامبران زن N12* حرف می‌زند.

نیمه‌ی سپتامبر نزدیک می‌شود، فشار کاری بالا رفته، در سالن روبامپره^{۷۴}، مدیران نشر عرق می‌ریزند و وابسته‌های مطبوعاتی مثل کارد و پنیراند. هر کدام نوچه‌های خودشان را دارند، فراموش نکنیم که همه توی یک میدان اسب‌دوانی می‌دوند. فضا‌های رسانه‌ای محدودند، و آدلایید و همکارانش در رقابتی مستقیم. همه خیلی خوب می‌دانند که چرخ می‌چرخد، ولی امسال به خاطر آن-ماری پرتیون^{۷۵} وضعیت فرق می‌کند. در زندگی اداری ناگزیر با دشمنی مهلک سروکار داریم که مثل جادوگر گارگامل^{۷۶} که اسمورف‌ها^{۷۷} را شکنجه می‌کند، در تعقیب شماسست و دست از سرتان

برنمی‌دارد، درست از لحظه‌ای که پا به شرکت می‌گذارد، همه چیز در او دست به دست هم می‌دهند تا به شما لطمه بزنند و مدام دسیسه می‌چیند تا اذیت‌تان کند، از شش ماه پیش که آن-ماری بریتون به شرکت آمده، مایه‌ی زجر و عذاب هر روزی آدلانید بوده. آدلانید به او لقب افعی بینی خوکی^{۷۸} داده، کنایه‌ای به توانایی او در تولید زهر با سرک کشیدن توی هر سوراخی.

افعی بینی خوکی در این بازگشایی مسئولِ رقیبِ مارک برنادیه است، مسئول ژان پی‌یر تورول^{۷۹}، نویسنده و روزنامه‌نگار جنگی سابق که از سال ۱۹۸۷ خاطراتش را در قالب رمان می‌نویسد. عنوان کتاب قبلی‌اش *کودکانِ رنج*، در شرف اخذ گنکور دبیرستانی‌ها بود. امسال کتاب *نامت را می‌نویسم، ای رنج!* را چاپ کرده، و رسانه‌ها او را از دست هم می‌قاپند، تا آنجا که آدلانید دید درها به رویش بسته شده. امسال مارک برنادیه به برنامه‌ی تلویزیونی *هیچ‌کس گوش نمی‌دهد* دعوت نشده، تاک شوئی^{۸۰} که فروش کتاب را بالا می‌برد، آنها نویسندگان کمی را به برنامه دعوت می‌کنند و امسال امکانش نیست. مارک برنادیه یک قصه‌گو است و وقتی ماجراهایش را شرح می‌دهد، ژان پی‌یر تورول اغلب به گریه می‌افتد. افعی بینی خوکی از جریانات فوق‌باخبر است و از همین حالا دارد در سالن روبامپره فخر می‌فروشد. آدلانید هر سال در برنامه‌ی *هیچ‌کس گوش نمی‌دهد*، او لایبرویر را همراهی می‌کند. برای دشمن‌اش، این برنامه رویداد مهمی است. آدلانید منتظر است تا رئیس بخش‌شان آهسته به‌اش بگوید: از آدلانید پرس تا برایت توضیح دهد. حرفی که چند لحظه بعد زده می‌شود و آدلانید کیفور می‌شود. ژان پی‌یر تورول روی پلاتو همه را با نقل ماجراهای خودش به هیجان می‌آورد، دوربین صحنه‌ی اشک ریختنش را شکار می‌کند، و بخش بازرگانی، مدیریت تأمین کتاب برای کتابفروشی‌ها را به گردن می‌گیرد.

نیمه‌ی سپتامبر چیست؟ اولین لیست‌های جوایز. ارنست بلوک برای راضی نگه داشتن او لایحه‌ی تقلا‌ی زیادی می‌کند، چون او تهدید می‌کند ناشر و مدیرش را عوض خواهد کرد. بلوک از حدود سه هفته قبل اعضاء هیئت داوران را برای ناهار به رستوران دعوت کرده، چیزی که برای او به قیمت کلسترول بالا و صورت‌حساب سرسام‌آور رستوران تمام شده و نیز جوش آوردن مدیر، ماتیو کورتل. آدلاید لاغر شده است. اغلب ناهار را پشت گوش می‌اندازد تا مؤلف‌هایش را پوشش دهد، غذای کم و ناجور می‌خورد، شب‌ها به محفل کوکتل‌نوشی می‌رود، و در جلسه‌ی کتابخوانی نویسنده‌ای معتبر حاضر می‌شود. ولی وقتی به منزل برمی‌گردد، از سکوت لذت می‌برد. پس از گذشت چند هفته آدلاید پیش خود اعتراف می‌کند که با این همه می‌توان با مجرد کنار آمد. موقع زندگی با الیاس کمتر در محافل حرفه‌ای حاضر می‌شد، و به ندرت به جلسات سندیکاها می‌رفت. حال که دیگر زندگی خصوصی ندارد، کارایی‌اش خیلی بیشتر شده است. ولی شاید کمی زیادی از خودش مایه می‌گذارد. هر شب خواب می‌بیند مارک برناردیه جایزه‌ی گنکور را برده و خودش دارد اندام‌های آن-ماری برتیون را با تبر تکه‌تکه می‌کند.

آدلاید باعرضه است، برای نجات کلوتیلد از رکود، به گروه‌های اجتماعی، و بالتبع اینستاگرام‌بازها فکر می‌کند. هیچ چیز به اندازه‌ی آن کتابی ارزش ندارد که به کمک هدایتگر افکار به صحنه آورده می‌شود، جلدی که تحت تأثیر فیلتر نور برق می‌زند، و در کنارش گربه‌ای ست یا یک جفت عینک مارک‌دار. برای این منظور باید به زبان آنها حرف زد و تصویرسازی کرد، از کلوتیلد می‌خواهد مثل جادوگرها در عکس ظاهر شود. این توصیه‌ی سلما^۸ است از بخش بازاریابی. با شنیدن کلمه‌ی بازاریابی، کلوتیلد کلاشنیکوفش را در می‌آورد، و آدلاید مجبور می‌شود حقه‌ای سوار کند. او در این مورد با ژودیت تبادل نظر می‌کند، ژودیت با شوهر و دخترش

در آپارتمان سه‌خوابه‌ی دلفریبی زندگی می‌کند، آپارتمان پارکت‌پوشی منقوش به ستاره‌ی پنج پر^{۸۲} و مفروش با فرش ضخیم. با هم دست به کار می‌شوند. به این منظور با سلما و کلوتیلد از بخش بازاریابی برای یک شب‌نشینی خودمانی دخترانه قرار می‌گذارند. کلوتیلد هم مثل آدلاید کشته‌مرده‌ی همچو چیزی است. این لحظات گپ و گفت منحصر به فرد و صمیمی که کوکائین‌اش همیشه کیفیت فوق‌العاده‌ای دارد. القصه در ساعت ۳ و ۵۲ دقیقه سلما یک سری نکاتی می‌گیرد که کلوتیلد را با لباس تشریفاتی و چاقوی جادوگری به دست، بالای پاتیلی در حال خرد کردن مریم‌گلی سفید نشان می‌دهد. فردا این عکس‌ها را با #سحروجادو_برای_همه‌ی_زن‌ها در شبکه‌های اجتماعی به اشتراک می‌گذارد. آدلاید ایده‌ی افزودن #پرفورمانس^{۸۳} را مطرح می‌کند. فقط یک دختر نوجوان دوستدار مد به #کیمونو_خیلی_یا_کلاس_است، واکنش نشان می‌دهد. کلوتیلد کفری و کمی پکر می‌شود. جوش آوردن برایش مفید است، چون مقاله‌ی مزخرف داشت بیرون می‌آمد، همانی که آدلاید ازش وحشت داشت، در یک چهارم صفحه در مجله‌ی ویژه‌ی سنین ۲۵ تا ۴۵. جوش آوردن موجب می‌شود تا در حالت ایستاده، سفت، منقبض و فعال ضربه را دریافت کند. مقاله‌ی انتقادی تنها حول یک محور می‌چرخد: پیامبران زن *N12* اثر یک روان‌پزشک است، کلوتیلد ملیس دیوانه است، و سابقه‌ی بستری شدن در آسایشگاه را دارد، باید اذعان کرد که این روزها انتشارات دیوید سشار تبدیل شده به بیمارستان. مقاله اشاره‌ی موزیانه‌ای هم به اضافه وزن کلوتیلد می‌کند: سبک او از زمان *وَنگ وَنگ تایمر* ثقیل و متورم شده است. عکس مقاله، پیگی خوک^{۸۴} را نشان می‌دهد که قیف به سر داد و قال می‌کند. آدلاید وحشت دارد مبادا یکهو کلوتیلد فکر خودکشی به سرش بزند، چون در مواردی حتی جزیی تر گاهی پیش آمده، و امشب باید در برابر عده‌ی زیادی که قبلا مقاله را

خوانده‌اند، کتابش را بخواند. کلوتیلد چیزی نمی‌گوید، ولی عکسی از نویسنده‌ی مقاله برای خودش تهیه می‌کند، و نیز موم قرمز و سیزده سوزن بزرگ.

هفته‌ی ۱۵ سپتامبر ضربه‌اش را بر همه فرود می‌آورد، مثل کف دست ماتئو کورتل روی میز، با صدایی خفه و تقریباً آشنا. مارک برناردیه ماجراجو و ژان پی‌یر تورول گزارشگر، در اولین فهرست گنکور ظاهر می‌شوند. در سالن روبامپره، افعی بینی خوکی آدلاید را با نگاه به مبارزه می‌خواند. و بعد با رگه‌ای از دلواپسی می‌گوید: مارک دیروز مست لایعقل بود، شنیدم روی کتابفروش استفراغ کرده، خیلی نگرانم، نکند تعادلش را ازدست بدهد. آدلاید ضربه را فرو می‌خورد و در همان حال ذهنش به شدت درگیر کلوتیلد است که در این لحظه اوضاعش قمردرعقرب است. در جواب فقط می‌گوید: طبق معمول، ولی تو تازه‌واردی و خبرنگاری. افعی بینی خوکی عقب‌نشینی می‌کند. ماتئو کورتل گزارش می‌دهد: در فهرست نامزدهای فمینا و مدیسیس اسم چندتا از نویسنده‌هاشان آمده. و هم در فهرست نویسندگان جایزه‌ی ۳۰ میلیون دوست^{۸۰}. او لابرور در این لیست به چشم می‌خورد، قهرمان زنش پیوندی تنگاتنگ با یک سگ وحشی برقرار کرده است. و از این لحظه او لابرور مایل است این جایزه را تصاحب کند. کاری از دست آدلاید بر نمی‌آید، فقط ترتیبی می‌دهد تا عکسش روی جلد مجله‌ای پرتیراژ کار شود، در شماره‌ی ویژه‌ی حیوانات خانگی.

پاییز از راه می‌رسد، آدلاید با الیاس قرار ناهار دارد، از اواخر ژوئیه همدیگر را ندیده‌اند. رابطه‌شان خیلی صمیمانه است، محبت‌آمیز و دلنشین. آدلاید می‌تواند دسر سفارش دهد، بی‌آنکه او تذکری بدهد. موقع تسویه حساب، الیاس کیف پولش را باز می‌کند، آدلاید متوجه می‌شود جای عکس او زن دیگری نشسته، زنی که در

این پانزده روز پیدا کرده. برای آدلایید جای تعجب ندارد. ولی آنچه برق از سرش می‌پراند، دیدن همان فرمت فوتوماتون سریده زیر قاب چارگوش پلاستیکی است. او خود را قابل تعویض می‌بیند، و با این عکس انگار زنبور نری را به جانش انداخته‌اند.

آدلایید با برس موهایش را شانه می‌کشد، و متوجه می‌شود مشت‌مشت در حال ریزش‌اند. کپه‌های حجیم روی برس، آدلایید ماتش می‌برد، و فوراً وحشت‌زده می‌شود. از آرایشگر شامپوی ضد ریزش می‌خرد، و از داروساز هم کپسول‌هایی که باید تا سه ماه مصرف کند. موهای آدلایید نازک‌اند و آسیب‌دیده، به خاطر رنگ، گرمای صفحات صاف‌کننده، خستگی و غذاهایی بر پایه‌ی اسپرینگل مزه‌پیری. با این حال، برای آدلایید علت در جای دیگری ریشه دارد، از این قضیه درهم شکسته است. جلوی آینه، چشم‌ها و موهای آدلایید خیس شده‌اند. خود را از حالا پیر می‌بیند، با رنگ و رویی پریده، چشم‌های گودافتاده، کراتین قهوه‌ای روی سرش، به نعل اختاپوسی می‌ماند که شاخک‌هایش مسخره‌وار آویزان‌اند و چنگک‌هایش روی شانه‌هایش افتاده‌اند. آدلایید درمی‌یابد جوانی‌اش بر باد رفته، تازگی و طراوت رخت بر بسته و پایان گرفته، تمام. از جهاتی احساس می‌کند مرده، و با این خیالات سرش گیج می‌رود. به طره‌های قهوه‌ای‌اش دست می‌کشد، می‌هراسد نکند موهایش ریش‌ریش شوند، و در تماس با انگشتان‌اش، به شکل براده‌های فلزی درآیند. آدلایید با خود می‌گوید آفرودیت، الهه‌ی عشق و زیبایی رفته است. خود را به شدت وانهاد می‌بیند. و آگاه نیست چه مناسکی می‌تواند حالش را خوب کند. از خود می‌پرسد آیا باید ولادیمیر را در ماه شب چهارده بعدی قربانی کند، پس با یک شیشه سرم جوان‌ساز و یک کرم روز گران‌قیمت، حین انتظار سرمایه‌گذاری می‌کند. در قرن

بیست و یکم خون باکره نایاب شده. آدلایید به خواب می‌رود و فرتوتی‌اش روی
بالش پخش می‌شود.

e-book

ایوان، بوریس و من^{۸۶}

ایده این است که اسم تمام دوست‌پسرهای قبلی‌اش را در فهرستی بنویسد، تمام دوست‌هایش از سال دوم دبیرستان. ژودیت این پیشنهاد را داده بود. آدلاید دیگر واقعا نمی‌تواند تنها بماند، پس دست‌به‌کار می‌شود. اسامی دوره‌ی ابتدایی را کنار می‌گذارد، تعدادشان خیلی زیاد است، توی مغزش همه‌چیز درهم و برهم است، و اهمیتی هم ندارد. اسامی سال‌های ابتدایی کالج را هم از دور خارج می‌کند، از وضعیت سدریک^{۸۷} خبر دارد، ده سال قبل در حومه‌ی پاریس در هایپرمارکتی به‌اش برخورد کرده بود، با گرمکن ورزشی زن آبستنش را همراهی می‌کرد و دو بچه‌ی کوچولوی بسیار بی‌تربیت داشت.

آدلاید نه بار عاشق شده است: پانزده سالگی عاشق ساشا^{۸۸}، هفده سالگی ژولین^{۸۹}، بیست سالگی اِروِه^{۹۰}، بیست و دو سالگی عمر^{۹۱}، بیست و هشت سالگی بازیل^{۹۲}، سی سالگی ایوان^{۹۳}، سی و دو سالگی ساموئل^{۹۴}، سی و شش سالگی فیلیپ، سی و هفت سالگی الیاس. از سه نفر اول خط و خبری ندارد. عمر خط زندگی‌اش را دنبال می‌کند، زیرا عدالتی در کار نیست. بازیل بازرگان است و پدر خانواده، ایوان معتاد به چند ماده‌ی مخدر، ساموئل وکیلی درخشان، مالک خانه‌ای پنج خوابه در خیابان تامپل^{۹۵} که با زنش و دو دخترش آنجا زندگی می‌کند؛ فیلیپ

هم دوشنبه‌ها با او ناهار می‌خورد تا اینکه دوست دختر جدیدش از این دیدارها روترش کرد. آدلایید حین نوشتن اسامی، به ژودیت گوشزد می‌کند که همه‌شان را ترک کرده، و جز ساشا، عاشق سال سومی‌اش، به هیچ‌وجه حاضر نیست با فرد دیگری از آن جمع بوس وکناری داشته باشد. ژودیت یادداشت برمی‌دارد و اصرار می‌کند: بهت گفتم تمام دوست‌های سابق.

او دنبال اسم چند هوس زودگذرش می‌گردد، عشق‌های تعطیلات، و بعضا وقت خیلی زیادی می‌گذارد تا نام خانوادگی‌شان را پیدا کند، ماتیاس^{۹۶} چی چی در دبیرستان، اریک فلان در دانشکده، استفان نمی‌دانم چه در کارآموزی تابستان. آدلایید نه بار عاشق شده است، و باقی‌اش فقط شوخی بوده، غلیان احساسات، سراره‌های میکروسکوپی‌گاه. فقط هیچ‌وقت نمی‌فهمی چه به سرشان آمده، این استدلال ژودیت است، او فهرست را می‌گیرد تا در گوگل جستجو کند.

بیرون، اکتبر آغاز می‌شود. باران با سماجت می‌بارد و موجودات حساس، از افسردگی می‌هراسند. امشب ژودیت کنترل را در دست گرفته. آدلایید غرق در ملال نخواهد شد. ژودیت پلی لیست خودش را روشن کرده، و می‌خواهد آدلایید را غافلگیر کند، چون می‌داند او به گروه BO^{۹۷} علاقه‌مند است، ترکیبی از آهنگ‌های ملایم^{۹۸} دهه‌ی ۸۰. *رؤیاهای واقعیت زندگی من*^{۹۹}، *تا ابد جوان*^{۱۰۰}، *چشم‌هایت*^{۱۰۱}، *چشم‌های بی‌چهره*^{۱۰۲} و دو عنوان از بانی تایلر^{۱۰۳}. و به این ترتیب آدلایید با خوشحالی و جدیت، مثل سگی بنا می‌کند به تجسس. عشق‌های پریروزی من، چه شده‌اند؟ عشاقِ چندی پیشم چه بر سرشان آمده؟ ژودیت متوجه می‌شود تعدادی از اسامی املای غلط دارند، یا از دسترس رادارها خارج‌اند. ژولین ناپیدا شده، در مورد اروه شک دارد، نام فامیلش نامی رایج است و افراد زیادی این نام را دارند. بقیه قابل

ردیابی هستند، با حساب لینکدین^{۱۰۴}، سایت، مقاله‌ها، صفحه‌ی فیس‌بوک. در جریده‌ی محلی، استفان برنده‌ی تورنمنت تاروت^{۱۰۵} اعلام شده. ماتیاس مدیر منابع انسانی بود، یکی از شبکه‌های محلی با او مصاحبه کرده، در یوتیوب فیلمی از او هست که در آن از مزایای فنون استخدامی‌اش تعریف می‌کند، خیلی شکم آورده، ولی موهایش هنوز نریخته بود. آدرس‌اش در گوگل مپ، پاوین کوچک و خیلی زشتی را نشان می‌دهد در حومه‌ی شهر. اسم اریک در آخرین انتخابات شهرداری در فهرست جناح راست نوشته شده است، جناح راستی مجهول‌الهویه، که فکر نمی‌کرد اریک در آن لیست ثبت‌نام کند.

ژودیت یک‌به‌یک و پاورچین پاورچین^{۱۰۶} دوست پسرهای سابق آدلاید را رصد می‌کند، نتایج مایوس‌کننده است. آنها در فیس‌بوک با زن و بچه عکس انداخته‌اند. ولی از آن بین دو نفر را شناسایی می‌کند که در مسابقه می‌مانند. ساشا، عاشق سال سومی‌اش، و آنتوان، عشق زمان سی سالگی‌اش. ساشا رئیس شرکتی است در حوزه‌ی کامپیوتر، آنتوان هم هنوز مسئول روابط عمومی یک مرکز فرهنگی است. به راحتی آدرس ای‌میل ساشا را پیدا می‌کند. آدلاید پیامی با لحن کنجکاوانه می‌نویسد، آمیخته با رفاقت. از نوشتن به آنتوان خودداری می‌کند. چطورری رابطه‌شان تمام شد، درست یادش نمی‌آید، چرا تمام شد، این رابطه در ذهنش مبهم، ناپایدار و تکه‌تکه بود.

آدلاید ضمن فکر کردن به ساشا عشق سال سومی‌اش و نخستین هیجان‌ات‌اش خوابش می‌برد. پیش خود می‌گوید با او عشقبازی نکرده، امروز ساشا را در خیال مقابل خود می‌دید، مسلماً ساشا شبیه ولادیمیر است. یا اگر دقیق‌تر بگوییم در واقع ولادیمیر شبیه ساشا است. پرهیبی بلندبالا، با ژستی خشک، و پوزه‌ای عقابی.

همیشه عشق اول ردی در آدم به جا می‌گذارد، بر آینده تأثیر دارد، و در ناخودآگاه نفوذ می‌کند.

آدلاید حین فین کردن، ساشا را در خیال می‌بیند که به او می‌گوید: بعد از این همه سال دوباره پیدات کردم، و باز فین می‌کند. ساشا در عکس‌های سایت شرکت مثل گذشته زیبا است، ژودیت هم تصدیق می‌کند و می‌گوید: اگر پیداش کنیم، از بس کار کرده مجرد مانده. یا اینکه تازگی‌ها طلاق گرفته. آدلاید توی تختِ سفِث مثل آهن‌اش، این حرف را باور می‌کند. تمام ماجراهای عشقی‌اش از پانزده سالگی به بعد، در نهایت فقط برای آنکه حلقه را بر او تنگ کنند، آنجا بودند. تقدیرش این بوده و هر چیزی توجیه‌شدنی بود. خلاء، و تمامی این درد و رنج، نوعی تزکیه نفس. او مثل زمان مدرسه و حیاط سرپوشیده‌اش، زمان کیوسک و زمان حیاط خلوت، ساشا را از نو پیدا می‌کند. بالاخره امشب آدلاید کسی را دارد تا بهش فکر کند، مقصودی که روحش را احضار و نیازش به عشق را بر او فراقنی کند.

فردا صبح، صندوق ای‌میل‌اش خالی است، ساشا جواب نداده. ساعت ۱۲ و ۳۰ آدلاید با خود می‌گوید: من و ژودیت داریم زیاده از حد در زندگی‌شان سرک می‌کشیم. ۱۵ و ۳۲ دقیقه، ساشا ذوق زده جواب می‌دهد، ازدواج کرده و دو فرزند دارد، و باکمال میل با او شام می‌خورد. مثل دوستان قدیمی همدیگر را می‌بینند، او دکولته نپوشیده است. آدلاید به مردان متأهل دست نمی‌زند، و این را جزو اصول زندگی‌اش می‌داند. او ناامید به خانه بازمی‌گردد، ولی در عوض غذای خوبی خورده است.

فردا شب، در فیس‌بوک رد آنتوان را می‌زند، و بررسی می‌کند آیا مشخصاً زندگی زناشویی دارد و آیا در پانزده سال گذشته خیلی فرسوده نشده. از رابطه‌ی کوتاه‌شان

خیلی کم یادش می‌آید. او آن زمان قرص‌های ضدافسردگی می‌خورد، و یک خواب‌آور از رده‌ی هیپنوتیزم‌کننده‌ها، و مشت‌مشت لگرومیل. از بوسه‌ای یادش می‌آید که در خیابان ردوبدل شد، و از بوسه‌ای در سینما، و به این‌ها چنگ می‌اندازد، و حول و حوش آن تصاویر نقشه می‌کشد: سیالیتی مارماهی‌وار. او ای‌میل را می‌نویسد و بازنویسی می‌کند، گزینه‌ی سازهای زهی را انتخاب می‌کند، و ویولن‌ها را زارت و زورت به صدا درمی‌آورد، تنها حسرت من تویی، و در نوشتن همچو چیزهایی جسارت به خرج می‌دهد. آدلایید از هیچ چیز نمی‌ترسد، او از همین حالا توی قصه است.

آنتوان هنوز در بلویل زندگی می‌کند، او عکس‌های صفحه‌اش را به دقت وامی‌کاود و از همین حالا خودش را کنار او می‌بیند. دارند با هم از بلوار بالا می‌روند، مثل نوجوان‌ها دست هم را گرفته‌اند و جلوی یک غذاخوری چینی می‌ایستند، غذای بیرون‌بر. آدلایید در می‌یابد ایده‌ی تنهایی شام نخوردن او را به فکر و خیال برده. کمی از این قضیه نگران می‌شود، تخیل مرغابی عسلی^{۱۷} بهتر است از تخیل لحظه‌ای سوزان. آدلایید در خیال جشنی را در خانه‌ی ژودیت مجسم می‌کند، مهمان‌ها می‌رقصند، مبل‌های سالن پذیرایی ژودیت کنار کشیده شده‌اند، کفش‌های ورزشی مندرس آنتوان را باید فوراً تعویض کنند، رنگ چشم آنتوان به سختی یادش می‌آید، توی عکس‌ها دقیق می‌شود. از زمان به اصطلاح ماجراشان تقریباً همه چیز را فراموش کرده، ولی آنتوان مقابل اوست و می‌خواهد در آغوش بگیردش. آدلایید در حال فکر کردن به کسی می‌خوابد، خلاء و اندوه را از خود دور می‌کند، و با خود می‌گوید: این منم در حاشیه‌ی یک ماجرا. و با لمس قرارِ آغازی دیگر، از نو احساس زنده بودن می‌کند.

تا هفته‌ی بعد خبری به دستش نمی‌رسد. آنتوان جواب می‌دهد: افسوس خوردن کراهت دارد، زندگی کردن در گذشته مزخرف است. آدلایید کفری می‌شود، نه به خاطر بادو بروت آمرانه، بلکه بیشتر از آن رو که اساسا با پشیمانی چندان میانه‌ای ندارد. ولی در این مورد آدلایید صادق نبود، دماغ شد و غصه خورد. اگر صادق بود، باید این‌طور می‌نوشت، بیا و تنهایی‌ام را در هم بشکن، شاید این جوری هم افاهه نمی‌کرد.

آنچه رابطه با آنتوان را تسهیل می‌کند، این است که بچه ندارد. آن مردها همه می‌خواهند خود را باز تولید کنند، و حالا بیشترشان زادوولد کرده‌اند. آدلایید چندتایی فوییا دارد: فقط کف دهان، حالت تهوع، و جنین توی رحم. دیدن یک زن آبستن همیشه حالش را خراب می‌کند، به زحمت می‌تواند جلوی خودش را بگیرد تا از هوش نرود. در فضای اجتماعی، وضعیتی است بسیار فلج‌کننده، و در حلقه‌ی یاران صمیمی‌اش چیزی رنج‌آور. ترس شدید از زایمان. در دوران حاملگی ژودیت، به مدت شش ماه اصلا او را ندید. عمدا باهاش قهر کرده بود. آشفتگی‌اش برای همه نامفهوم و نپذیرفتنی بود. وقتی درباره‌ی اکوگرافی با او حرف می‌زدند، عرق می‌ریخت، وقتی داد می‌زدند بچه دارد تکان می‌خورد، تلاش می‌کرد بالا نیاورد، با شنیدن کلمه‌ی «بند ناف» حمله‌های وحشت شروع می‌شد، او قادر نخواهد بود از مصیبت‌های زایمان جان سالم به در ببرد. از بچه‌ها متنفر است، آنقدر متنفر که رغبت نمی‌کند حتی ادای نامادری را در بیاورد. تازه اگر مسئله‌ی توزیع را در نظر بگیریم، توزیع توجه، مراقبت و عشق. الیاس دختری داشت بالای بیست و پنج سال، و کاملا مستقل، الیاس به‌ندرت دخترش را می‌دید، و آدلایید به او حسادت می‌کرد.

آدلایئد انحصارطلب است. او زندگی زناشویی می‌خواهد، نه خانواده. او از کلمه‌ی خانواده اجتناب می‌کند، مانند کلوتیلده، فکر می‌کند خانواده نخستین سلول از خودییگانگی ست. آدلایئد می‌خواهد خودش باشد، آدلایئد می‌خواهد آزاد باشد، و در عین حال تنها مرکز ثقل مردی که دلباخته‌ی اوست. توقع او در راستای بقاست، نمی‌توانست تحمل کند برابر چشمانش الیاس دخترش را بغل کند. و از سوئی دیگر رنج کشیدن خودش را هم نمی‌توانست تاب آورد، وقتی می‌دانست مشکل اش فقط آن دختر بوده.

آدلایئد خوابش نمی‌برد، دعایی می‌خواند خطاب به ایزدان حامی. احساس می‌کند وقتی نوبت آفرودیت می‌شود، مشکلی پیش می‌آید، گرگرفتگی، یانسگی زودرس. آدلایئد می‌ترسد. تعادل بدنش به هم خورده، عادت ماهانه اش قطع شده و از این قضیه کیفش کوک است، ولی امشب یک جای کار می‌لنگد، یک جای کار. آفرودیت آنجا نیست، آدلایئد این را می‌داند. اکتبر در پی خواهد آمد، اکتبری کاهیده از این غیاب. پاییز لجوجانه حلقه‌های تیره‌ی زیر چشم‌هایش را بیشتر خواهد کرد.

قدرت و شوکت ۱۰۸

در سالن روبامپره، ماتئو کورتل به اتفاق مدیران نشر و وابسته‌های مطبوعاتی جریان امور را بررسی می‌کند. کف دستش جابه‌جا نبض می‌زند. او از جلسه‌ای با سهام‌داران می‌آید که حسابی رسش را کشیده‌اند. ما نتیجه می‌خواهیم، ارقام درشت فروش، و جوایز، گنکور. گنکور: ۳۰۰۰۰۰۰ نسخه فروش، ۱۰۰۰۰۰۰۰ درآمد. ماتئو کورتل از کوره در می‌رود، صدایش خشک و خشن می‌شود، علی گوشام و پل سورن مسئول ژان پی‌یر تورول و مارک برناردیه هستند و این دو همچنان در لیست. آنها خیلی از خودشان مایه گذاشته‌اند و چهار کیلو اضافه وزن پیدا کرده‌اند. می‌گویند: ما شانس پیروزی داریم. و فوراً اضافه می‌کنند: به شرط آنکه در هفته‌های پیش رو، دیده شویم. تمام نگاه‌ها به سمت وابسته‌های مطبوعاتی است که این نویسنده‌ها به آنها وابسته‌اند، و بالطبع به آدلایید و افعی بینی خوکی. آدلایید برنامه‌اش را به تفصیل شرح می‌دهد: مناظره‌های مهم، برنامه‌های طولانی، و تا سه روز آینده ضبط برنامه‌ی کتابخانه‌ی کوچک^{۱۰۹}، تنها برنامه‌ی ادبی تلویزیونی. کتابخانه‌ی کوچک را باید مثل جام مقدس در نظر گرفت، آدلایید مورد تشویق و تمجید قرار می‌گیرد. نوبت به آن-ماری برتینون می‌رسد، ژان پی‌یر تورول هم از پوشش رسانه‌ای گسترده‌ای برخوردار است، و به‌ویژه اینکه او همزمان با برناردیه در برنامه‌ی کتابخانه‌ی کوچک حاضر خواهد شد. کسی انصراف داده است و آن-ماری توانسته از این موقعیت بهره‌بردار.

به افتخار افعی بینی خوکی کف می‌زنند. تیغی بسیار تیز توی شکم آدلایید فرو می‌رود.

اکتبر از نوبه جوش و خروش می‌آید، هر کس نقش خود را تقریباً بازی کرده است. آدلایید دست از مبارزه نمی‌کشد، او عملیات «به نجات استیون لومرشان بشتابید» را اجرا می‌کند، به کمک سلما از بخش بازاریابی. ماتيو کورتل گفته موافق است، و دستمزد آرایشگر باید در صورت هزینه‌ها قید شود، سلما از لباس‌های حاضری کوپل^{۱۱} لباس عاریه گرفت. آدلایید هم علف بسیار قوی. برای دکور هم یک کارخانه‌ی قدیمی متروکه. در شبکه‌های اجتماعی، بارانی از ایموجی قلب و تحسین به راه می‌افتد. خصوصاً زیر عکس تمام‌قد استیون، که زیر کاپشن کوتاه چرمی‌اش لخت است، و کتابش را جوری دست گرفته که شورتش دیده نشود.

روز قبل از شرکت در برنامه‌ی کتابخانه‌ی کوچک، مارک برناردیه اعترافی می‌کند، حضور ژان پی‌یر تورول عذابش می‌دهد، همیشه از او نفرت داشته. ضربه‌ی مرد صادقی که به خاک می‌افتد، انحصارطلبی احساسات. مارک برناردیه قبلاً با او سرصحنه رفته، نه در تلویزیون، بلکه در جشنواره. مارک از کتابش دفاع کرده است، به سویم بیا، زاپوپان^{۱۱}، که ماجراهای پرفراز و نشیب‌اش در مکزیک را روایت می‌کند. او با داستان‌های زن قدبلند گندمگون و چریک انقلابی مکزیکی نفس بینندگان را بند می‌آورد. وقتی نوبت به ژان پی‌یر رسیده بود، از مین‌های ضدنفر حرف زد و کودکان ناقص‌العضو. و این اشارات جوّ سنگینی به وجود آورد. مارک به حق واهمه دارد همان ماجرا تکرار شود. در روز موعود آدلایید توی لژ مردد است، حقه‌ی برانژر، مسهلی را در لیوان دشمن حل کنید. و ژان پی‌یر را آنقدر بی‌حس و حال کنید تا خنثی بماند. آدلایید به حرفش گوش نمی‌دهد، زیرا او مسئولیت دوجانبه دارد. او

به پیامدهایش فکر می‌کند، و به منافع انتشارات. در نهایت راضی می‌شود به ریختن چند قطره مسهل توی کوکای آن-ماری.

موضوع برنامه مسافران بزرگ است. غیر از برناردیه و تورول سه مهمان دیگر هم حضور دارند: امینا پرادو^{۱۱۲} به خاطر کتاب *به فیلی که مرا لگدکوب کرد*، کارینا پسترووا^{۱۱۳} برای *من در سن مالوتنها نیستم* و مارکوس روئول^{۱۱۴}، نویسنده‌ی کتاب *اروپا روی مشما*، آدلایید برنامه را از لژ دنبال می‌کند، در حالی که جان آن-ماری دارد بالا می‌آید. مجری برنامه از امینا پرادو شروع می‌کند، مارک برناردیه حوصله‌اش سر رفته، و این خیلی واضح است. آدلایید با ناتوانی عضلاتش را رها می‌کند، و چشمکی را رصد می‌کند که مارک از کنج چشم به زن زیباروی بوری در میان حاضران می‌زند. ژان پی‌یر تورول حرف ندارد، با آن سرخمیده‌ی سراپاگوش. و بعد نوبت مارکوس روئول می‌رسد، او هم در فهرست گنکوری‌ها است. رمانش خانواده‌ای را در برابر چشم می‌آورد که از هم می‌پاشد و کم و کاستی‌های خانواده‌ی مدل اروپایی را نشان می‌دهد. او قصه‌ی بدیعی درباره‌ی مادرش و برگزیت^{۱۱۵} ساخته و پرداخته است. بی‌حرکی طولانی برناردیه را منقلب کرده و انگار دیگر سرجایش بند نمی‌شود. ژان پی‌یر تورول مداخله می‌کند: او یک مرد انگلیسی را می‌شناخته که به شکل غمناکی فوت کرده. مجری به او میدان نمی‌دهد، و در این لحظه جذابیت برنامه مخدوش می‌شود، و دست آدلایید توی بشقاب چپیس فرو می‌رود.

حالا نوبت به مارک رسیده. او مثل یک ماجراجوی واقعی، از جنگل و کروکودیل‌ها حرف می‌زند، و بلد است در حد کمال فریبنده باشد. آدلایید راضی و سرخوش است. ناگهان یک گروه چهار نفره روی صحنه ظاهر می‌شوند. آنها بسیار عصبی هستند، چون توقع داشتند اجازه‌ی صحبت به‌شان داده شود. آنها هنرپیشه‌های موقت

نیستند، بلکه اعضاء گروه «اقدام سبز» هستند، گروه انشعابی از «شورش علیه انقراض»^{۱۱۶}. گروه پرچم کوچکی را می‌گشاید: کتاب‌ها جنگل‌ها را می‌کشند. یکی از آن میان بانگ برمی‌دارد: شرم باد بر ردپای کربن رمان‌ها تان. یکی دیگر: کاغذ کتاب‌های شما جنگل‌های برزیل را به نابودی کشانده است. حراست مداخله می‌کند. برنامه زنده نیست، و هیچ‌کس ملتفت نمی‌شود. ولی مارک تحت تأثیر قرار گرفته. او که دنیا را درنور دیده، شاهد نابودی آن هم بوده. در کتابش از این معضل حرف می‌زند، او پایان کار پرندگان بهشتی را به چشم دیده، پس از آن آدلایید به زحمت می‌تواند حواس مارک را متمرکز نگه دارد، مارک در مصاحبه‌هایش از ویرانی سخن خواهد گفت، و از اثر کربنی، و چندی بعد اعلام می‌کند که من بعد دیگر سوار هواپیما نمی‌شود. آدلایید ایده‌ای را به او القاء می‌کند، سفری مخاطره‌آمیز با یک کشتی بادبانی، بلکه مانع افسردگی‌اش بشود.

نویسنده‌ای دیگر در صحنه‌ای دیگر. او لارویر و بولداگ‌اش به برنامه‌ی من یکشنبه‌ها را دوست دارم دعوت شده‌اند، یک تاک شوی تفریحی. او باید ترانه‌ی موفق آلبوم قدیمش عشق برای تو نیست را می‌خواند. ولی به آنها قبولاند شعری از سیلویا پلات را اجرا کند، با همراهی یک موزیسین از ایرکام^{۱۱۷}. آدلایید با زحمت زیادی هدایتش می‌کند. وسوسه‌ی لارویر برای جایزه‌ی ۳۰ میلیون دوست، رنگ نمی‌بازد، ولی از این حیث بیشتر با ارنست بلوک سروکار دارد. آدلایید باید هدف روزانه‌ی دیگری را مدیریت کند، که از حالا به بعد در شخص خاصی تبلور می‌یابد: او لارویر مایل است لور آدلر^{۱۱۸} با او مصاحبه کند، و به این منظور، تعقیب‌اش می‌کند. آدلایید دیگر نمی‌داند چه کند، او حتی شوهر لور را هم به ستوه آورده است. ارنست بلوک برای چند نشست در کتابفروشی‌های حومه‌ی پاریس پیشنهادهایی می‌دهد.

فهرست دوم بیرون می‌آید، سه نفر در لیست گنکور باقی مانده‌اند: برناردیه، تورول و روئول. ماتیو انگار دارد ماتترا^{۱۱۹} می‌خواند، چند بار تکرار می‌کند: از سه شانس دوتا مال ماست. در سالن روبامپره همچنان تنش حکمفرما است. گیوم گرانگوا درباره‌ی وضعیت کلوتیلد ملیس پرس‌وجو می‌کند، آدلاید توضیح می‌دهد: شرکت در برنامه‌های رادیو و کمی هم مطبوعات روزانه‌ی محلی. و نیز تصریح می‌کند مسئول روابط عمومی کتابخانه‌ها برنامه‌ی کاری برایش نوشته و دارد اجرا می‌کند. کلوتیلد برای تماس با مردم به مبدأ رفته، تمام خاک فرانسه را تا ماه ژانویه از پاشنه در می‌کند. آدلاید از این مجموعه برنامه رضایت دارد. روحیه‌ی کلوتیلد خوب و متعادل است.

اکتبر جان می‌سپارد، و نوامبر خود را تحمیل می‌کند، جام‌های پیروزی بر فراز میدان اسب‌دوانی نشسته‌اند. مارکوس روئول جایزه‌ی گنکور امسال را برده است. در سالن روبامپره، ماتیوکورتل کف دست عرق کرده‌اش را روی میز گذاشته. مدیران نشر رژیم گرفته‌اند، و به ضرب شست رقیب لعنت می‌فرستند. مارک برناردیه عازم مقصدی می‌شود که تا چاپ کتاب آینده‌اش پنهان می‌ماند. ژان پی‌یر تورول خواهد گریست و زنش او را ترک خواهد گفت، در نتیجه این دفعه دو بار می‌گرید. ولی با جایزه‌ی رنودو تسلی می‌یابد.

اوالبرویر جایزه‌ی ۳۰ میلیون دوست را می‌رباید، نواری جلد کتابش را پوشانده، ولی دماغ است، چون هنوز مطبوعات چیزی ازش ننوشته‌اند، به‌جز در آتوشین^{۱۲۰}. آدلاید همراهش می‌رود تا چک ۱۰۰۰ یورویی را به انجمن منتخب حمایت از حیواناتش تحویل دهند. پناهگاهی نزدیک آنگلور. توی ماشین به مصاحبه‌ای از لور آدلر گوش می‌دهند. او آهسته می‌گوید: می‌دانم تابستان‌هایش را کجا می‌گذرانند.

آدلایید به کریستف اوندلات^{۱۲۱} می‌اندیشید و به برنامه‌ی متهم را بیاورید تو^{۱۲۲}. و به او توصیه می‌کند وقایع کتاب جدیدش را در مکانی غیر بومی و خیلی دور دست، در خارج طراحی کند. و هر چه زودتر مکان‌یابی کند. بولدگ پارس می‌کند. او نشانه‌ای در آن می‌بیند. و این می‌شود که بعداً دختر تیمی در بورنئو^{۱۲۳} را می‌نویسد.

استیون لومرشان به شغل روزانه‌اش باز می‌گردد، کارشناس رایانه در یک شرکت کوچک. فقط چند قدم مانده بود تا جایزه‌ی کلور^{۱۲۴} را به خاطر صحنه‌ی استخر کتابش بریاید. استیون کتاب دیگری نخواهد نوشت. وقتی آغاز به کار می‌کند، چیزی درهم می‌شکند. دیگر لذتی از این کار نمی‌برد، تک‌تک جمله‌ها را سبک سنگین می‌کند، و با احساس قضاوت‌شدن کناره می‌گیرد. استیون دیگر نخواهد نوشت، و تا زمان مرگش، احساس هدر رفتن زندگی‌اش ترکش نمی‌کند. آدلایید او را نادیده می‌گیرد. او دیگر به استیون فکر نخواهد کرد، نوامبر جارویش می‌کند. به زودی پروفایل‌های دیگری برای دفاع خواهد داشت. بازگشایی ژانویه با شقاوت و مشقت خیلی کمی توأم خواهد بود.

آن شب آدلایید نمی‌خوابد. و با کلوتیلد که در بروکسل مستقر شده گفتگو می‌کند. کلوتیلد پکر است. به خاطر هتل، اتاقش خیلی کوچک است، و دکوراسیون نچسب، تلویزیونی در کار نیست، حوصله‌ی کلوتیلد سررفته و می‌نالد. آدلایید دل‌داری‌اش می‌دهد. کلوتیلد می‌گوید: در مانگرم. و در آن حال به فکر ساحره‌ی در مانگر می‌افتد. آدلایید از ته اصطبل صدای او را می‌شنود. او کلوتیلد را در باکس تنگ‌اش تصور می‌کند. و میدان اسب‌دوانی‌ای را پیش چشم می‌آورد که با هر کتاب جدید منتظرش است. آنها تسکین یافته‌گوشی را می‌گذارند: امسال تمام شد.

یکه سوار ۱۲۵

اتوبوس ۹۷۵ حدود ساعت ۱۹ آدلایید را در بازگشت از کار دو قدم مانده به خانه اش پیاده می کند. با این حال مسیر همیشه برایش جانکاه است. در این ساعت او ویلان و سرگردان است و از این وضعیت متنفر. پیش کسی نمی رود و کسی هم منتظرش نیست. تا فردا صبح تنهای تنها است. اغلب به نظرش می آید رهگذرها از درونش عبور می کنند، معذالک در این مسیر کوتاه، عابر خیلی کم است. آدلایید می تواند برای خودش سر فرصت شامی آماده کند، از تره بارفروشی خرید کند، پیش پنیرفروش برود. معمولاً وعده‌ی غذایی را نادیده می گیرد و تازه ساعت ۱۰ شب، شکمش را با بیسکویت پر می کند.

نمی داند فقدان لحظات زندگی زناشویی را چگونه جبران کند. سرشب، لحظه‌ای ممتاز، زمان گزارش وقایع روز، و تبادل نظر. گاه خود را دو نفر می انگارد، خود را تشویق می کند، از خود پرسش می کند، و با صدای بلند با خود حرف می زند، و خودش را دخترم صدا می زند، و به شکل فزاینده‌ای مدام از عزیزم استفاده می کند. وارد هال می شود، کتش را می آویزد، کفشش را مرتب سرجایش می گذارد و بعد می پرسد عزیزم، چه کاری خوشحالت می کند؟ اگر مراقب خودش نباشد، هیچ کسی این کار را نخواهد کرد. گاهی آدلایید با صدای خیالی ولادیمیر از خود سؤال می کند.

نای جنیندن ندارد، و نمی‌تواند حمام کند. بنابراین پشت تنها میزش می‌نشیند و کامپیوتر را روشن می‌کند. روی تصویر زندگی آدم‌ها در شبکه‌های اجتماعی بالا و پایین می‌رود، فیلمی یا سریالی را تماشا می‌کند، و از اینکه نمی‌تواند از روی کاناپه بلند شود، می‌زند زیر گریه. تلویزیون ندارد، و به اخبار رادیو گوش می‌دهد، فقط صبح‌ها. شب‌ها هم توئیتر. امیدوار است پیامی از فردی تقریباً ناشناس یکپه‌جایی ظاهر شود. پسری دور از دیدرس، که شاید آدلاید فراموشش کرده، یا در گذشته چشمی به او داشته، بی‌آنکه آدلاید بو برده باشد. کتاب هم می‌خواند، زیاد. رمان‌هایی از آدم‌هایی که خیلی وقت پیش مرده‌اند، تا شغل‌اش را فراموش کند.

آدلاید و دوستانش در چهار گوشه‌ی پاریس سکونت دارند، در طول هفته به ندرت به هم برمی‌خورند. ولی هر شب با هم در تماس‌اند. با ارمولین، تماس تلفنی، با ژودیت و برانژر پیامک، با کلوتیلد تماس تلفنی یا ای‌میل. از زمان شروع زندگی مجردی‌اش، گروه کوچک به این نحو هوایش را داشته. تکیه‌گاهی خواهرانه، یک ستون پایه. آدلاید فکر نمی‌کرد روزی، دوستی در زندگی‌اش جایگاهی غالب پیدا کند. این دخترها را از خیلی وقت پیش می‌شناسد، ولی هرگز این قدر یکپارچه و متحد دورتادورش حلقه نزده بودند. گهگاه همه با هم تمرین جادوگری می‌کردند، همان جور که بقیه فی‌البداهه کنسرت اجرا می‌کنند، یا مواد مصرف می‌کنند، بی‌آنکه الزاما معاشرتی در کار باشد. ولی تنها حلقه‌ی اتصال گروه، آدلاید است. از ابتدای تجردش، گروه کوچک آخر هفته‌ها همدیگر را می‌بینند. شامی، شب‌نشینی‌ای، چاشتی. گپ و گفت‌های خودمانی و تبادل احساسات در همان کافه رستوران سرپایی در میدان شتله^{۱۲۶}.

هر کس به مقتضای خود با تنهایی کنار می‌آید. برانژر تعطیلات آخر هفته را با قرار ملاقات‌های تیندر پر می‌کند، او که به خاطر تجربه‌های زیاد و توهم‌زدایی از همه روشن‌بین‌تر است، می‌گوید مردهای مانده در بازار، بدقواره‌اند. می‌داند این مردها پایبند روابطشان نیستند، و از هر لحاظ خودخواهند. او به عزای عشق نشسته و با آفرودیت وداع کرده است. خودش را وقف کارش کرده و تعادل روحی روانی‌اش را با گربه‌اش زاندر^{۱۲۷} باز می‌یابد، و نیاز جنسی‌اش را موقت و مقطعی ارضاء می‌کند. پسری بیست و دو ساله دارد که مرتب می‌بیندش، و این دیدارها کمکش می‌کند تا به تعادل برسد. برانژر بر خلاف آدلایید بدبخت نیست. تا حدی که درک نمی‌کند چرا آدلایید به ولادیمیر احتیاج دارد.

کلوتیلد برای بقا از نوشتن مایه می‌گذارد، از هر حیث. انگشت‌هایش روی صفحه‌کلید می‌دوند، او زمان را به صلیب می‌کشد، زمان دیگر فرّار نیست و در اختیار اوست. او کمتر از آدلایید رنج می‌کشد، هر نوشته‌ای، یک همدم. و اگر در واقع برای این بازگشایی ادبی مقاله‌های اندکی نوشته، در عوض در پاییز روخوانی‌های گروهی زیادی داشته و ملاقات‌هایی در کتابفروشی. شرکت‌کننده‌ها زیاد نبودند، ولی جزو هواداران باوفایش بودند، چیزی که به او ارزش و اعتبار می‌بخشید. کلوتیلد اعتراف می‌کند گاهی، وقتی مردم تشویقش می‌کنند، آنقدر دلگرم می‌شود که انگار عشق به سراغش آمده.

ارمولین در این روزها تنهایی را انتخاب کرده، همه‌چیز به نظرش مطبوع و خوشایند می‌آید، سکوت همیشگی، و غیبت محرک. بی خیال شام شده و با سوپ آماده‌ی منجمد پیکار^{۱۲۸} سروته قضیه را هم می‌آورد. شب دست‌نوشته‌ها را تصحیح می‌کند، سریالی تماشا می‌کند، یا برنامه‌ی کلاس‌هایش را تدارک می‌بیند. نقاشی هم

می‌کشد، خیلی. بازتولید تابلوهای اساتید که او در قالب مینیاتور می‌کشد. ارمولین احساس شکوفایی می‌کند، ولی نیاز قلبی‌اش را کتمان نمی‌کند که گاه میل شریک داشتن بر او چیره می‌شود، مثل این تابستان در کوهستان با آن چشم‌انداز پرشکوه.

ژودیت شوهر دارد و دختری نه ساله، و صداقتش موجب اقرارش می‌شود: ولی به شماها حسودی‌ام می‌شود. به‌تان حسادت می‌کنم. شما حواس‌تان نیست. ژودیت یک بحران زناشویی را از سر می‌گذرانند، فرانسوا، بسیار شل و منفعل در کارهایش، اوقاتش را تلخ می‌کند. یک شوک الکتریکی لازم است و ترک ناگهانی کانون خانواده، ولی او نمی‌تواند، البته که او دیگر نمی‌تواند این کار را بکند، پای بچه‌ای در میان است، ژودیت فرصتی برای چه کنم چه نکنم ندارد، اوقات او بعد از ۱۹ و ۳۰ دقیقه صرف خانواده می‌شود.

ژودیت می‌گوید: من دیگر متعلق به خودم نیستم. آدلاید جواب می‌دهد: من متعلق به هیچ‌کس نیستم. کلوتیلد نتیجه می‌گیرد: فراموش نکنید، مالکیت یعنی دزدی. ارمولین آبجو سفارش می‌دهد. برانژر به پیشخدمت لبخند می‌زند. نوامبر در سستی و رخوت پایان می‌گیرد، دسامبر افسار گسیخته، و توازنش به هم می‌خورد. و این باور را به وجود می‌آورد که سیارات روی یک خط نیستند.

برانژر در شعبه‌ی بانکش، به یکی از مشتری‌ها دل باخته، و طی پانزده روز تبدیل شده بود به معشوقه‌ی مردی متأهل. ارمولین به آبجویش دست نمی‌زند، و خطاب به برانژر تکرار می‌کند: به زنش فکر کن، و کلمه‌ی خواهرانه را به زبان بیاور، و دست آخر میز را ترک می‌کند. ژودیت پس از مصاحبه با یک آوازه‌خوان، برای اولین بار بعد از سیزده سال واقعا خیال دارد به شوهرش خیانت کند. کلوتیلد از این کار منع‌اش می‌کند، ژودیت دروغگوی بدی‌ست، او بیشتر خانواده‌اش را به خطر می‌اندازد تا

زندگی زناشویی اش را. ژودیت یکهو از کوره در می‌رود: دیگر حالم از خانواده به هم می‌خورد. کلوتیلد با تعجب داد می‌زند: نباید خودت را تکثیر می‌کردی. ژودیت می‌زند زیر گریه و می‌رود تا کسی بگیرد. با مشاهده‌ی جو حاکم، برانژر ترجیح می‌دهد به خانه برگردد.

آدلایید مقابل جین و تونیک‌اش مردد است درباره‌ی اتفاقات اخیر دنیای نشر از کلوتیلد پرس‌وجو کند یا نه. دسامبر همه‌چیز را می‌بلعد. گروه تحریریه که مالک انتشارات دیوید سشار است، به تازگی بازخرید شده. سهامدارهای جدید به ارقام رجوع کردند، خط مشی هیئت تحریریه و انتخاب‌های استراتژیک از نو مورد ارزیابی قرار گرفتند. ماتیو کورتل در خطر است، پرسنل مشوش، و آدلایید مصیبت‌زده. کلوتیلد به او می‌گوید: می‌دانی، دارم کتاب جدیدی می‌نویسم، فرم مناسب را یافته‌ام و کار را شروع کرده‌ام، خلاص. و آدلایید ساکت می‌ماند. اضطراب را در خودش نگه می‌دارد، نمی‌تواند دیگران را در آن سهیم کند، با خود می‌گوید گاهی پهنه‌ی اضطرابش به یک چشم‌انداز بابتهت می‌ماند.

آدلایید هر شب به ارمولین تلفن می‌زند، ولی ارمولین مقید نیست. او خوب می‌داند خلاء محتاج است با هرچه پیش آید خودش را پر کند، حتی با موضوعات بد. آدلایید روان‌رنجوری و سواسی‌اش را حس می‌کند، و آن را درمی‌یابد. در اداره، دیگر نمی‌تواند ارنست بلوک را تحمل کند، او نمی‌گوید باید، فقط می‌گوید منتظرم. منتظر مقاله‌ام، منتظر طرح جلد، منتظر مصاحبه‌ها. او نه می‌گوید / اجرای خوبی است، نه مرسی، نه آفرین. همیشه چیز بیشتری مطالبه می‌کند و هرگز راضی نمی‌شود. او همیشه این‌طور بوده، ولی قبلاً الیاس بود، الیاس برای گوش دادن به او، الیاس برای آرام کردنش، الیاس برای درکش. و این باعث می‌شد دوباره آرام شود،

خشمش فروکش کند، و روز بعد با روحیه‌ای خوب و بدون هجوم افکار ناراحت‌کننده با بلوک وحشتناک رودررو شود. اغلب آدلایید یک گیره‌ی کاغذ بین انگشت‌هایش می‌گیرد و آن را سلاخی فرض کرده و توی رگ کاروتید یا چشم‌های بلوک فرو می‌کند. شب‌ها در خیال، آهسته گلویش را می‌برد، و در بطن‌اش فوجی از پروانه‌ها به پرواز در می‌آیند.

دسامبر همه‌چیز را در خود می‌بلعد. خیابان‌ها در دست تعمیر و بازسازی هستند، اتوبوس ۹۷۵ آدلایید را موقع برگشتن از کار، حدود ساعت ۱۹ در آن سوی بلوار پیاده می‌کند. سرما هرکاری را دشوار می‌کند، و حالا که از این مسیر رد می‌شود، سر راه به آدم‌های بیشتری برمی‌خورد. مردمی که نونل برایشان نزدیک است، قلبش در هم فشرده می‌شود و با خود می‌گوید: اصلاً بهش فکر نکن، بهش فکر نکن. آدلایید شجاع است، او علیه زمان گریزپا مبارزه می‌کند. هر کاری دلش بکشد، می‌کند، غذای لذیذ خوردن در یک رستوران تایلندی، سینما رفتن، و در تراسی گرم مقابل چین و تونیک تمام کردن. می‌داند هیچ‌کس نمی‌بیندش، هیچ‌کس نگاهش نمی‌کند، و از این قضیه بهره می‌برد. خود را همچون شب‌حی در نظر می‌آورد، به بروس ویلیس در حس ششم^{۱۲۹} فکر می‌کند، و با خود می‌گوید اگر حس ششم واقعیت داشته باشد، من مرده‌ام، از خود می‌پرسد کی مرده است، و تصادف جاده‌ای را انتخاب می‌کند. آن شب که پدر و مادرش او را به جشن میری^{۱۳۰} برده بودند، آن شب او و پدر و مادرش توی یک ماشین. گاهی می‌پنداری تنهاست، ولی او روبه‌روی ولادیمیر نشسته و شام می‌خورد.

این داستان هراسی عمیق و شدید^{۱۳۱} است که در آینه خود را می‌نگرد. داستان یک تنهایی که برای بقا سعی می‌کند با دیگران باشد. آدلایید برتل یک شکست‌خورده

است، مثل خیلی‌های دیگر، شکستگی‌ای با طول کمتر ولی عمق بیشتر از گسل سان آندریاس^{۱۳۲}.

e-book

امشب، شب کریسمس است ۱۳۳

آدلاید عاشق کریسمس است، ولی افسوس که یتیم است. او دیگر نه زوجی دارد، نه خانواده‌ای، نه کسی تا بوقلمون را با او قسمت کند و پشت بندش، کادوها را باز کنند. توی خیابان‌ها راه می‌رود و با خود می‌گوید: قلب من عینهو ساکِ کاج^{۱۳۴} است. آدلاید کریسمس را می‌ستاید، او کریسمس‌های پرابهت و باشکوهی را تجربه کرده است، به یاری دوست‌پسرهای قبلی و خانواده‌هاشان. به جز الیاس، که فقط دخترش را داشت و از همه‌ی جشن‌ها منزجر بود. آدلاید دوست دارد امسال این کمبود را جبران کند، سوروساتی پروپیمان، و جوراب‌های فِت و فراوان روبه‌روی شومینه. برای اولین بار در زندگی‌اش، هیچ جایی ندارد خودش را بند کند. دوستانش نوئل را مثل یک کار اجباری از سر می‌گذرانند، ولی همه در کانون گرم خانواده بودند. ۲۳ دسامبر است، آدلاید تنهاست و برای تظاهر به زندگی کردن، در پاریس قدم می‌زند.

پیداست که برف نمی‌بارد، هوا سخت لطیف است و آسمان چرکتاب. رهگذرها با عجله خرید می‌کنند. زنی توی تلفن می‌گوید: فقط مامان رو کم دارم. آدلاید دنبال‌اش می‌رود، پولیور یا عطر، با خودش شرط بسته، زن ناشناس شمعی می‌خرد و فوراً توی جمعیت گم می‌شود. آدلاید از خود می‌پرسد اگر مادرش هنوز زنده بود، چه هدیه‌ای بهش پیشکش می‌کرد. پولیور یا عطر، کتاب یا شمع. آیا از قبل

زمینه‌چینی می‌کرد، یا زورکی و سهل‌انگارانه در دقیقه‌ی نود خرید می‌کرد، فقط مامان رو کم دارم. بدون شک آدلایید هر کریسمس به والدین‌اش فکر می‌کند، به مادر بزرگش، که بزرگش کرده بود، به کودکی‌اش که با تصادفی در جاده تمام شده بود. ولی امسال فرق دارد. برای فکر کردن تنها مردگانش را دارد، و می‌تواند در کنارشان شب‌زنده‌داری کند ولی کسی به او کادو نمی‌دهد.

آدلایید در تعطیلات به‌سر می‌برد، و در طی یک هفته، از هر تعامل انسانی برکنار می‌ماند. نه کلامی، نه حرکتی، نه تبادلگی. مگر با مغازه‌دارها. او آمدن «بانوی افسردگی» را پیشاپیش احساس می‌کرد. از ماه‌ها قبل صدایش را می‌شنید که پنجه‌های زبرش را روی در خانه‌اش می‌کشد، می‌دانست پاشنه‌های در از جا کنده خواهد شد، فقط روز و ساعتش معلوم نبود. آدلایید دور از خانه‌اش قدم می‌زند. سردرگم و پریشان است و ولادیمیر را صدا می‌زند. ولادیمیر بازویش را می‌گیرد و بی‌معطلی‌اش می‌پرسد: عزیزم، بگو ببینم چه چیزی خوشحالت می‌کند.

آدلایید دیگر نمی‌خواهد تنها باشد. مدت زیادی به این قضیه اندیشیده، او دوباره حیوانی می‌گیرد. دو سال قبل زاناکس مرد، گربه‌ی سیامی معرکه‌اش، مدتی گذشت تا توانست به فقدانش عادت کند، آنها پانزده سال کنار هم زندگی کرده بودند. اندوه برآمده از این مرگ را نمی‌دانست چگونه تشریح کند. انگار یک تکه مکعب درشت از گوشت قلبش را کنده بودند، روحش را زخم زده و پس گردنش را گاز گرفته بودند. هنوز درد و رنج مرگ زاناکس را احساس می‌کرد، ولی دیگر تمایلی به گریستن نداشت. گربه که از ترس به سکسکه افتاده بود توی بغلش مرد، با چشم‌های شیشه‌ای شده. آدلایید نمی‌دانست با جسدش چه کند، کجا دفنش کند، جسدش را نگه دارد، برای سوزاندنش با چه کسی تماس بگیرد، ۲۱ و ۳۰ دقیقه بود. الیاس گربه را توی

کیف بزرگی گذاشت و رفت پایین انداخت توی آشغال‌ها. گربه‌ی دلبندهش توی آشغال‌ها مرده بود، و این‌طوری ماجرایش تمام شده بود. آدلانید هنوز هم از خود می‌پرسید آیا دلش نمی‌خواست الیاس جسد را توی فریزر بگذارد و با یک تاکسیدرمیست تماس بگیرد. یا اینکه نعش را فردا صبح می‌بردند پیش دامپزشک و کمی بعد خاکستراندنش را تحویل می‌گرفتند. خاکستراندنی که درست نمی‌دانست کجا می‌گذاشت. می‌توانستند جسدش را نگه دارند، درخواستی بنویسند و مزاری در قبرستان حیوانات برایش بنا کنند. آدلانید هیچ‌وقت سر قبر پدر و مادرش نرفته بود، او ضرورت این کار را نمی‌فهمید. گربه‌ی دلبندهش مرده، سخت است، ولی این جور است دیگر. تمام. خلاص.

آدلانید تصمیمش را گرفته، بله، دوباره حیوان می‌گیرد. قطعا گربه، یک گربه‌ی سیامی. نه شرقی، گربه‌ای بسیار استخوانی. گربه‌ی سیامی تایلندی، این چیزی بود که او می‌خواست. مثل مرحوم زاناکس، با چشم‌های درشت آبی، و کاراکتری نیمه‌سگی. علاقه‌ی آدلانید به گربه‌ها محکم‌تر و باثبات‌تر از علاقه‌اش به انسان‌هاست، به استثنای ولادیمیر. او در کافه‌ای به خودش استراحتی می‌دهد، روی تراس گرم شکلاتی می‌خورد، امروز می‌تواند روز مهمی باشد، در این باره با ولادیمیر حرف می‌زند. از گوشی هوشمندش اطلاعاتی به‌دست می‌آورد. در سایت «لوبون کوان»^{۱۳۵} گربه‌های سیامی کمی وجود دارد، یا اگر هست، در حومه‌ی دور از شهر است. او قبلا زاناکس را از یک فروشگاه حیوانات در که دولا مژیسری^{۱۳۶} خریده بود، که بر خلاف همسایگانش به دلایل بهداشتی تعطیل نشده بود. با خود می‌گوید این دفعه یک گربه ماده می‌خواهم. او دوست دارد از هر نوع قیاس بالقوه اجتناب کند. ولادیمیر موافق است، به او توصیه می‌کند زنگ بزند. دست‌هایش می‌لرزد، آدلانید می‌پرسد، آنها جواب می‌دهند سه گربه‌ی سیامی دارند، یک نر و دو ماده.

آدلایید لبخند می‌زند و به مترو هجوم می‌برد. در تمام مسیر دنبال اسم می‌گردد، اسمی برای گربه‌ای که قرار است در دومین بخش زندگی همدمش باشد. او قبلاً فهرستی از نام‌هایی نوشته که با حرف پ شروع می‌شدند، و به این‌ها رسیده پترونی، پارهسیا، پلورزی، پروزاک، اسامی بسیار رایج، پرودانس، فیبی و پیج، زیاده از حد آشنا، اسمش را پردیسیون^{۱۳۷} می‌گذارد، این کلمه خودش را تحمیل می‌کند. قلب آدلایید از خوشحالی پر می‌کشد، عمری ست چنین احساس شگرفی سراغش نیامده است. موجی از شادی با رسیدن به پون نف^{۱۳۸} وجودش را در بر می‌گیرد. ولادیمیر را رها می‌کند و به مغازه‌ی جانورفروشی نزدیک می‌شود. توی سرش تکرار می‌کند: دارم می‌آم، دارم می‌آم دنبالت، پردیسیون دل‌بندم.

پردیسیون توی جعبه‌ی شیشه‌ای از وسط بچه گربه‌ها قد علم می‌کند. آدلایید وارد بوتیک می‌شود، و می‌پرسد گربه‌های سیامی کجایند و فوراً می‌رود پیش پردیسیون. او چهار ماهه است، پاسپورت مجارستانی دارد و توی بغل آدلایید، خرخرهایش آنقدر قوی است که قلبش را ماساژ می‌دهد. وقتی الیاس بفهمد گربه برایش اندازه‌ی حداقل یک حقوق خرج برداشته، از عصبانیت می‌ترکد. ولی آدلایید خوشحال است. به خودش تبریک می‌گوید که الیاس را ترک کرده، وگرنه این ملاقات رخ نمی‌داد.

۲۴ دسامبر کمی قبل از ساعت ۲۲، آدلایید اطراف پل آلما^{۱۳۹} پرسه می‌زند، با این امید که چیزی حادث شود، همان‌طور که در ترانه‌ی باربارا^{۱۴۰}. هیچ‌کس به او نمی‌گوید: کریسمس مبارک، پس به خانه برمی‌گردد تا با بچه‌گربه بازی کند. در راه برگشت از مقابل ردیف مجتمع‌های مسکونی می‌گذرد و می‌بیند تمام پنجره‌ها روشن‌اند، می‌توان حدس زد که مردم پشت میزها نشسته‌اند، قلب آدلایید به درد

می‌آید. می‌خواهد سیگاری دود کند، باد فقط فندکش را خاموش می‌کند، عمیقا به فکر دخترک کبریت فروش می‌افتد، و جرأت نمی‌کند حتی یک آرزو به زبان آورد. در متروی متروک، دو زوج و دختری نوجوان. توی کیف‌شان، کادو. امشب آدلایید واقعا خودش را خیلی تنها حس می‌کند. و درمی‌یابد من بعد باید منتظر چه چیزهایی باشد: برکنار ماندن از آداب و مناسک اجتماعی، او خانواده‌ای تشکیل نداده، خانواده‌ای ندارد، کسی منتظرش نیست، و تنها با خلاء در ارتباط است، و منگی از درون او را می‌بلعد. به ایزدبانوان التماس می‌کند رهایش نکنند. ترک الیاس به انتخاب خودش بوده، الیاس فرستاده‌ی الهگان. شاید آفرودیت کفری شده که او بعد از نه سال حوصله‌اش سر رفته. آدلایید خیال می‌کرده خیلی زود آغوش دیگری می‌یابد، با خود می‌گوید شش ماه است کسی میلی به او نداشته، عدد کوچک است، ولی عمیق که بنگری، مضحک. آدلایید از این قضیه دلخور است، از فقدان استقلال عاطفی‌اش. پردیسیون را ناز و نوازش می‌کند، و لحظاتی غرق در شگفتی می‌شود، و با گفتن این جملات خود را تسلی می‌دهد: این گربه هدیه‌ی من است. مجرد بر او سنگینی خواهد کرد، ولی تنهایی دیگر نه. در آپارتمان کوچک دو خوابه‌اش، زندگی دیگری در کنارش می‌جنبد، دکوراسیون را تغییر می‌دهد، به پرده‌ها چنگ می‌زند، و اینجا و آنجا اهرام سست کفش‌ها ریزش می‌کند، به خواب می‌رود، و پردیسیون بغل گونه‌اش خرخر می‌کند.

آدلایید روز ۲۵م را پای تلفن می‌گذرانند. ژودیت در ساووا^{۱۴۱} است، وسط ناکجآباد، همراه خانواده‌ی همسرش. از پانزده نفر بیشترند، و تمدد اعصاب خوبی‌ست. دختر نه ساله‌اش پنج تا باربی هدیه گرفته و او لوازم مورد نیاز مانیکور. موقع سرو رولت کریسمس، از حجاب حرف زده‌اند و ژودیت غیضش گرفته، مادر فرانسوا گفته: در این مورد با زن‌های ایرانی حرف بزن.

ارمولین در کوه‌های آلپ با پدر و مادر مستش و مادر بزرگش ژاکلین که کمی عقلش زائل شده، غذای کریسمس را خورده بود. دایی‌اش از او پرسیده آیا قصد ازدواج ندارد، انگار آدم‌هایی با وضعیت او حالا امکان ازدواج دارند. برانژر که پیش والدین‌اش است، برای اولین بار از دوست دخترِ پسرش پذیرایی می‌کند. او دختر کارآفرین مستقلی است که به استارت‌آپ خودش خیلی می‌بالد، و جاه‌طلبی‌اش ثروت‌اندوزی است. او که تصور می‌کرد برانژر به واسطه‌ی استعداد خودش در مؤسسه‌ی بانکی سوابق خوبی به هم زده، مأیوس شده. از آن لحظه به بعد، جفت‌شان، او و پسرش با ریشخند برانژر را نگاه می‌کنند، انگار زندگی‌اش را در بست باخته. کلوتیلد دارد کتابی می‌نویسد، به نظر او بدون خانواده و کاملاً منزوی بودن نعمتی‌ست. او از خلوتی و رخوت پاریس بهره می‌برد. همسایه‌هایش تقریباً هر روز عشق‌بازی می‌کنند، و این حالش را می‌گیرد، حالا آنها در تعطیلات به سر می‌برند. هیچ‌کدام‌شان روز ۳۱ ام در دسترس نخواهند بود.

شب سال نو به رغم پردیسیون سرد و خاموش است. تمام سال‌های واپسین با الیاس، تنها و پنهان از دیگران در خانه می‌ماندند، جشنی در کار نبود. دل‌سردی و محرومیت‌اش بی‌اندازه بود، آدلاید می‌خواهد جبران مافات کند. افسوس دعوت‌نامه‌های خیلی کمی به دستش رسیده، و برنامه‌های مدّ نظر او برای آینده شاید مثل گوشت مانده بگنندند. دعوت با ای‌میل و پیامک، ضیافت شام و گان، شب‌نشینی بدون کفش و بدون سیگار، کنسرتی در یک ساختمان تصرف‌شده‌ی غیرقانونی سمت سارتروویل^{۱۴۲}، او مقابل کامپیوترش جگر چرب گاز مخلوط با قارچ دنبلان می‌خورد، و با بچه‌گره لمیده روی زانو، سریال تماشا می‌کند. خرده‌ریزه‌های نان روی پردیسیون ریخته و گوش‌هاش خیس شده است.

آدلایید می‌پذیرد، به پیشواز می‌رود و سوگواری می‌کند. با خود می‌گوید: توی قلبم، ولادیمیر را برای خودم ابداع می‌کنم، و تازه بدک نیست، شاید بسم باشد. در اولین شب سال نو خواب می‌بیند تنهاست و از کنار صخره‌ای می‌گذرد. ناگهان پردیسیون ظاهر می‌شود و چیزی نمانده سقوط کند. اولین شب سال نو او پردیسیون به بغل و لبخند به لب با قلبی تسکین‌یافته از صخره می‌پرد. موقع بیدار شدن به طور قطع همه چیز را از یاد برده است.

پان، پان، پان، تره‌فرنگی سیب‌زمینی ۱۴۳

برای شروع سال نو در وضعیتی مطلوب، آدلایید بر آن است تا پای تصمیم‌هایش بایستد. او نه در نظر داشت ورزش کند، و نه گیاه‌خوار شود، بلکه فقط می‌خواست کمی راه برود، و خصوصاً محصولات ارگانیک بخورد. این ایده از آن جهت به ذهنش رسید که تغذیه‌ی نامناسب، رنگ و رویش را تحلیل برده بود: کوکای بدون شکر زیاد می‌نوشید، هفته‌ای سه بار پیتزا می‌خورد، و مزه‌ی سیب خام سفت را فراموش کرده بود. بنابراین اختیارش را سپرد دست توصیه‌های برانژر، که با سبزیجات تازه شکم‌اش را سیر می‌کرد و مستقیم از تولیدکننده می‌خرید. و به این ترتیب امروز برای اولین بار در زندگی به معبد فروشندگان کینوآ نفوذ کرده بود.

بوتیک بی‌پیرایه و ساده است، ولی انباشته از کالا. در نهایت یک هایپرمارکت کوچک است، با وجود این آدلایید خیلی تحت تأثیر قرار گرفته. در میان محصولاتش که بجا نمی‌آورد، خودش را یک گردشگر احساس می‌کند. همه‌ی مشتری‌ها کیسه‌ی پارچه‌ای دارند. آدلایید ساک پارچه‌ای ندارد، در این مکان از کیسه‌ی پلاستیکی استفاده نمی‌شود، جرأت نمی‌کند تقاضا کند، و در دم وحشت برش می‌دارد، از بس همه‌چیز به نظرش خصمانه و کاملاً بیگانه می‌آید. موهای درِ دِلاک^{۱۴۴} صندوق‌دار بی‌صدا این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورد. نه رادیویی هست نه موزیکی. چرخ‌دستی زنی غیرغیژی می‌کند، آدلایید مردد است، آیا زن استاد هنرهای تجسمی است یا قرارداد

موقت. آدلایید او را زیر نظر می‌گیرد، آرد عدس، کلوچه سویا، شاخص‌های غذایی روی برچسب قید نشده. چرخ‌تاب برداشته‌اش دور می‌شود، آدلایید قفسه‌ی غذاهای آماده را رمزگشایی می‌کند. از خود می‌پرسد آیا گندم آلمانی مزه‌ی جو می‌دهد و آیا می‌تواند این فرنی را قورت دهد. مسواک‌های چوبی و راندازش می‌کنند، به تراشه‌های چوبی فکر می‌کند که لثه‌هایش را گاز می‌گیرند، و تنش مور مور می‌شود، مثل وقتی که ناخنات را روی یک تخته‌سیاه بزرگ می‌کشی.

نزدیک شش دقیقه قبل وارد مغازه شده. ولی پیداست دلش می‌خواهد بمیرد. تلاش می‌کند بفهمد چه چیزی پکرش کرده، علت تنها از خودش ناشی می‌شد، از این امر کاملا آگاه بود. این مردم جانب عقل و آسایش را گرفته‌اند، به جسم‌شان احترام می‌گذارند، به حدی که از آن محافظت می‌کنند و از طبیعت هم. برانژر به‌اش گفته بود این فروشگاه زنجیره‌ای بی‌نقص است، و سفارش کرده سِتِه^{۱۴۵} و غلات بخرد، و مارک مایه خمیری را داده بود. آدلایید به پیشخان‌ها تنه می‌زند و بین بلغور و آب چغندر تقویت‌شده در نوسان است. سبزیجات حسابی خاک‌آلودند، و کاهوها پلاسیده. ماکارونی‌ها رنگ‌های عجیبی دارند، و دمنوش‌ها اسامی خنده‌دار. همین الان است که اشکش در بیاید.

دلش می‌خواهد زیر پوست تمام زن‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، بلغزد، زن‌هایی که با اعتمادبه‌نفس ساک‌هاشان را با قوطی‌های چربی غیر حیوانی و پنیر توفوی ابریشمی پر می‌کنند. می‌داند چربی غیراشباع طعم مقوا دارد و می‌شود راحت روی نان مالید، قبلا از این چربی به او چشاندند بودند، بی‌آنکه بدانند. لِرزان لِرزان یک بطری لوسیون پاک‌کننده را چنگ می‌زند و بعد وانمود می‌کند دنبال چیز دیگری می‌گردد. یک چیز خاص، چین به پیشانی می‌اندازد. به مردی برمی‌خورد که دارد تره‌فرنگی

دست چین می‌کند. چهل سالی دارد، با یک بالاپوش ضخیم پشمی و یک شال‌گردن شنگرفی. بینی‌اش چندان بزرگ نیست، ولی جوری است که او را یاد ولادیمیر می‌اندازد.

آدلایید یادش می‌آید ۱ درصد از آشنایی‌ها در محل کسب‌وکار پیش می‌آید. چون برای اولین بار به همچنین جایی آمده، باید از شانس مبتدی‌ها بهره‌مند شود. با خود می‌گوید شروع مضحکی برای یک ماجرا. من به ریشار^{۱۴۶} برخوردم، داشت تره‌فرنگی و سیب‌زمینی می‌خرید. میل داشت ریشار صدایش بزند، سرو وضعش واقعا به ریشار می‌خورد، یا به ادوارد^{۱۴۷} یا به ژان چی‌چی‌ک. به خاطر شال‌گردن سه‌رنگه‌ی شنگرفی کشمیری‌اش، سروشکل رسمی داشت. آدلایید سه چهارتا سیب‌زمینی انتخاب می‌کند، و آنها را توی پاکت کاغذی می‌سرازد. ریشار چند سبزی سبزرنگ گرفت که آدلایید نمی‌شناخت و یک تکه کدو حلوابی. آدلایید از خود می‌پرسد زندگی‌ای که در آن با تره‌فرنگی و تکه‌های کدو حلوابی رفع گرسنگی می‌کنی، شبیه چیست. آیا امکان دارد بوی تره‌فرنگی‌ها مرد را تحریک کند.

حالا ریشار به میوه‌های خشک و مغزهای جورواجور در قسمت سلف سرویس نزدیک شده است. مرد دسته را با ضربه‌ی خشکی می‌چرخاند، یک ساشه کاغذ کرافت را پر می‌کند. مغز آکاژو با تمبر هندی. آدلایید به تنگ‌گنده‌ی حاوی مغزهای قهوه‌ای زل می‌زند، تمبر هندی چه مزه‌ای دارد. تردید دارد این را از ریشار بپرسد. اینجا یک مینی سوپر ارگانیک بیشتر نیست. با این سؤال شاید آدم کودنی به نظر برسد، نمی‌تواند به او بگوید: مایلم با شما آشنا بشوم. مقابل گردهای برزیلی که هر کیلویی به قیمت خون فروخته می‌شود، بگویی نگویی به‌اش می‌چسبد. ریشار خیلی به خودش عطر زده. آدلایید متوجه نمی‌شود چه عطری، ولی گرلن نیست.

آدلانید حرکات مرد را تقلید می‌کند و دسته را می‌چرخاند. بدیهی است که دسته گیر می‌کند، و در همان حال گردوهای گرانقیمت در جهشی فورانی روی کفپوش لینولئومی پخش می‌شوند. بلافاصله فروشنده‌ای ظاهر می‌شود، ولی خشم‌اش را در پولیور کهنه‌اش پنهان می‌کند. آدلانید یک عالمه عذرخواهی می‌کند، ریشار خنده‌برلب نگاهش می‌کند. چهره‌اش بسیار ریزنقش است، آدلانید هم با لبخند پاسخ می‌دهد.

مقدار زیادی پنیر بز و توفوی پرورده در فروشگاه است، آدلانید فاصله می‌گیرد، ریشار به شکلات تخته‌ای‌های شیربادامی نگاهی می‌اندازد، و بعد به قفسه‌ی سبزیجات برمی‌گردد تا خیارها را مقایسه کند. کلمه‌ی سیتوفیلی^{۱۴۸}، از زبان یونانی، سیتوس به معنای گندم، و فیلیا، عشق به، دلالت دارد بر بازی‌های جنسی با غذاها. آدلانید به این کلمه فکر می‌کند، سیتوفیلی، و از خود می‌پرسد، این کلمه چطور ابداع شده. در برخی منابع آمده که در دوران باستان، یونانی‌ها اغلب با کیسه‌های گندم خودارضایی می‌کرده‌اند. از خود می‌پرسد ریشار به چه روشی خودارضایی می‌کند. ریشار بزرگ‌ترین خیار را برمی‌دارد و سریع به غرفه‌ی بدون گلوتن می‌رود.

چای سبز سم‌زدا و عطر گیاهی روغنی آدلانید را وسوسه می‌کند، دست‌هاش پر شده، پس چانه‌اش را مثل تکیه‌گاه به کار می‌گیرد، یک نوشیدنی جو دوسر هم برمی‌دارد و نان روستایی به علاوه سیب‌زمینی، گردوی برزیلی و محلول پاک‌کننده‌ی پوست. منتظر است ریشار به طرف صندوق روانه شود تا آهسته بخزد پشت سرش. بوی عطرش را خوش دارد، و به نظرش ظریف‌الطبع می‌آید، گواش حرکات ظریف و پرتکلف‌اش وقتی اجناس را روی تسمه نقاله می‌گذارد. ادامه‌ی ماجرا را در ذهنش مجسم می‌کند، پاکت پاره می‌شود و سیب‌زمینی‌ها روی زمین پخش و پلا. من به

ریشار برمی خورم در حالی که تره‌فرنگی‌ها از دستش افتاده. و دنباله را مجسم می‌کند، در تراس گرم بارِ نبش خیابان، ریشار قهوه می‌خورد و او یک کوکای لایت، چون قهوه دوست ندارد. و دستور تهیه‌ی سوپ کدو حلوایی را به همدیگر می‌دهند. از انواع موجودات رو به انقراض حرف می‌زنند و به پیشخدمت گوشزد می‌کنند: حالا دیگر استفاده از نی‌های پلاستیکی قدغن است. شماره تلفن هاشان را به هم می‌دهند، و در بیست و چهار ساعت بعد پیام هاشان دم‌به‌دم صمیمانه‌تر می‌شود. بهتر آنکه در خانه‌ی ریشار عشق‌بازی کنند، خانه‌ی پارکت‌پوش با تخت بزرگ دونفره. برای صبحانه ریشار حتما نیمرو را پیشنهاد می‌کند.

ریشار مقابل صندوقدار با موهای درِ دل‌لاک، تخم‌مرغ‌های تازه را می‌چیند، استیک‌های سویا، شکلات شیربادامی، پنیر توفو، مغز آکاژو، پنیرها، خیار، یک تکه کدو حلوایی و سبزیجات سبز بسیار عجیب. واقعا هم سه عدد تره‌فرنگی از دستش روی زمین افتاده. آدلایید هم البته فوراً پیش خود می‌گوید: این صحنه از قبل نوشته شده، و با عجله می‌دود و سبزی‌ها را به سمت‌اش می‌گیرد. هرگز این همه امید در گیاهان خوراکی متبلور نشده. نگاهش در نگاه آدلایید رسوخ می‌کند، لب‌هایش نیم‌باز می‌شود، و نفس آدلایید بند می‌آید. ریشار به او می‌گوید: خیلی ممنون. و با این چهار سیلاب تأکیدی ادا شده، به یکباره در اوج خیال‌پردازی قصر رؤیاهایش فرو می‌ریزد. ظرافت طبع ندارد، رفتارشان زنانه است، ریشار گی است، ردخور ندارد. آدلایید درهم شکسته، می‌گذارد اجناس از دستش رها و روی تسمه نقاله پخش و پلا شوند. ریشار با صدایی مردد به صندوقدار بدرود می‌گوید، و زیر رگبار باران ناپدید می‌شود. آدلایید تعجب می‌کند چرا از حرکات یا طرز راه رفتن‌اش متوجه قضیه نشده بود. به همین خاطر موقع تسویه حساب رنگش نپرید.

آدلایید باران خورده و ساک کرافت‌اش خیس شده است. مجبور است سیب‌زمینی‌ها را حسابی بشورد تا بعد از آب‌پز کردن پوره درست کند. چای تلخ‌مزه است، نوشیدنی جو دوسر کاملاً بی‌مزه، نان روستایی لاستیکی، و گردوهای برزیلی دلسردکننده. امشب محلول پاک‌کننده‌ی آرایش به‌دردنخوری خریده و نمی‌تواند خط چشم‌اش را با آن پاک کند. در انتخاب عطرها‌ی گیاهی روغنی اشتباه کرده است، این نوع به‌درد جوانسازی پوست نمی‌خورد. آدلایید ناراضی‌ست، و خصوصاً خیلی ناراحت از اینکه کمبود شدیدش، ردیاب گی‌اش را از کار انداخته.

در این باره با ارمولین حرف می‌زند، و او به اغتشاش غدد تعبیرش می‌کند. فردا تنهایی می‌رود به یک کافه‌رستوران تا شام بخورد و خوراک دنده‌ی گوساله با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و یک غذای مکمل بئارنی^{۱۴۹} سفارش می‌دهد. وقتی شنبه شب آتی به خانه‌ی برانژر می‌رود، از این موضوع با او حرفی نمی‌زند. سالاد پنیر بز، بادمجان کبابی و کیش تره‌فرنگی^{۱۵۰} صورت غذای برانژر است.

دخ‌ل همه‌مون اومده ۱۵۱

در سالن روبامپره، ژانویه چهره‌ی خشنی دارد، و همه تحت فشارند. دست‌های ماتئو کورتل روی میز است، آدلانید متوجه می‌شود او لگزومیل مصرف می‌کند. انتشارات دیوید سشار در تملک گروه بوک اند پرس^{۱۵۲} است، و این آخری را گروه مولتی پلاس خریده. دیروز ماتئو کورتل با سهام‌داران جدید آشنا شده. به رغم گنکور گرفتن از بحران جان سالم به در نبرده. انتشارات دیوید سشار کسربودجه‌ی خیلی زیادی دارد، و بوک اند پرس برای خوشنامی خودش آن را تقبل کرده. ماتئو کورتل می‌گوید: تمام شد، و اضافه می‌کند، اخراج شدم، ترکیب هیئت تحریریه تغییر می‌کند. بلند می‌شود و به خاطر لگزومیل به این‌ور و آن‌ور می‌خورد. ارنست بلوک از خود می‌پرسد چه کسی رهبری را به‌دست می‌گیرد. در باز می‌شود، مردی وارد می‌شود و خودش را معرفی می‌کند: شارل شالوآر^{۱۵۳}. ماتئو کورتل از آنجا می‌رود، شارل شالوآر جایش را می‌گیرد. او سلام نمی‌کند، در عوض می‌گوید: تغییر ضرورت دارد.

قدبلند و خشک است، و با خونسردی حرف می‌زد. به‌جز رمان‌های پلیسی و کتاب‌های چاپ‌شده در بخش بلوک، همه ضرر کرده‌اند. ادامه‌ی کار به این شکل غیرممکن است. او رسماً از گیوم گرانگوا تقاضا می‌کند برود. در حالی که سکوت بر فضا سنگینی می‌کند، گیوم از اتاق بیرون می‌رود. از علی گوشام و پل سورن می‌خواهد روی رمان اجتماعی و متون عامه‌پسند کار کنند، و زحمت بخش ادبیات

را به عهده‌ی بلوک بگذارند تا به تنهایی اداره‌اش کند. شارل شالوار اعلام می‌کند: من دست خالی نیامده‌ام، و قول چند کار زندگی‌نامه‌ی خودنوشت را می‌دهد: زندگی‌نامه‌ی یک ستاره‌ی زن برنامه‌ی تلویزیونی تله رئالیت، یک مجری که در اُرف ت اف^{۱۵۴} کارش را شروع کرده، و یک زن یتیم و بازیگر تئاتر که نقش اصلی را در سریال تلویزیونی ت اف آن^{۱۵۵} اجرا می‌کند. شارل دو بسته دست‌نوشته‌های محرمانه را به بلوک می‌سپرد. و به او می‌گوید: فردا بیایید دفترم بینم‌تان. ارنست بلوک می‌پذیرد، خودش را آدم مهمی احساس می‌کند، گوشه‌ی لب‌هایش به نحو زنده‌ای می‌لرزد و این از دید هیچ‌کس پنهان نمی‌ماند. به جز آدلاید که از زمان ورود شارل در وضعیت مسخره‌ای قرار گرفته، که می‌توان وضعیت پریشان‌حواسی توصیف کرد.

شارل شالوار رومی گرداند به سمت وابسته‌های مطبوعاتی: کتاب‌های ما باید مانند رویدادهای مهم در اخبار ساعت ۲۰ ذکر شوند. دخترها از خود می‌پرسند آیا خواب می‌بینند، رئیس‌شان با پشت صاف و گردن افراشته ادامه می‌دهد. همه مسلماً از وحشت به خود می‌لرزند، ولی آدلاید نه، او کلمات شارل را نمی‌شنود، بلکه لب‌هایش را هنگام ترسیم سیلاب‌ها زیر نظر می‌گیرد، مردمک‌های چشم آدلاید منبسط می‌شوند، و در آن لحظه لبخند می‌زند. به نظر آدلاید شارل زیباست، بینی‌اش شبیه ولادیمیر است. کشش به یک مرد، از زمان الیاس برایش پیش نیامده، از نه سال قبل. در اعماق شکمش، گِزگ‌هایی. در جمجمه‌ی آدلاید، فرانسه‌ی اشغال‌شده در برابر دشمن تسلیم شده است، صدایی از رادیو لندن می‌گوید: دیگر کورسوی امیدی نیست و همه‌چیز از دست رفته است^{۱۵۶}. قلب آدلاید بیهوده می‌کوشد تأثرات مغزش را آرام کند: اون واقعا سگسی‌یه. او را توی تخت تصور می‌کند، ولی عقلش می‌گوید نه. قلب آدلاید از زهد لبریز است.

در سالن روبامپره، آدلایید وسائش را جمع می‌کند، شارل شالوآر رفته، مدیران نشر هم، و همکارانش نیز. پرونده‌ی کتاب‌هایی را که باید ازشان دفاع کند، با خود می‌برد. عناوینی از مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده: *پاپا گل‌های داوودی‌اش را دوست ندارد*، دفتر سوگ فانتزی، *روزی روزگاری زن صندوق‌داری بود*، نقدی اجتماعی که به صورت رمان درآمده است، و *لوحه‌ی ممنوعه*، بدیل تاریخی تشویش‌زایی که در آن هنوز قرص ضدبارداری اختراع نشده است. و عناوین دیگری که شارل شالوآر تحمیل کرده است. آدلایید نشست پست میزکارش، صدای همکارانش را می‌شنود که در فضای باز ناله سر داده‌اند. به خواندن ادامه می‌دهد و متوجه می‌شود که مسئولیت مجموعه‌ی جدید مصوری را به او محوّل کرده‌اند به نام «گنجینه‌های فرانسه». اولین کتاب در ماه مارس بیرون می‌آید: *داستان پنیرهای ما*. آدلایید تقریباً سی بار عنوان را می‌خواند، بعد به دوروبرش نگاهی می‌اندازد، تا مطمئن شود دوربینی در کار نیست. در این لحظه رئیس‌اش می‌گرید. مؤلف‌های تاریخی‌نویس همگی به‌زودی از انتشاراتی فرار خواهند کرد، شمار ای‌میل‌ها پیوسته رو به کاهش است. دیگر دوران گنکورگرفته‌ها و نامزدهای مدیسیس سرآمده و آدلایید حالا باید به یک فوتبالیست بپردازد یا به یک وزیر زن سابق کابینه‌ی سارکوزی. افعی بینی‌خوکی هم یک مجموعه‌ی جدید دست می‌گیرد: «گذر از مصائب». *شوهدی دلخراش از مردمی که از آزمون‌های دشوار جان به در بردند*، که با حروف کامل^{۱۵۷} نوشته شده. خنده‌ای عصبی دهانش را از ریخت انداخته، و علت‌اش این است، دیپلم + ۵ سال دانشگاه، سال‌های دانشسرای عالی، و جاه‌طلبی‌هایی که از این به بعد به تاراج می‌رود. دیدنش دل آدم را به درد می‌آورد. آدلایید از سر دلسوزی، آن-ماری صدایش می‌زند.

آدلایید امشب پیش کلوتیلد اعتراف نمی‌کند: بدن شالوآر احساسی در او برانگیخته. و این راه هم نمی‌گوید که از آن لحظه از خودش متنفر شده. متوجه حلقه‌ی ازدواج شالوآر شده بود. با خود می‌گوید شاید زنش شاشا صدایش می‌زند، و آن دو پلیوربه دوش می‌روند تنیس بازی. پیش خود می‌گوید زن به شوهرش می‌بالد، به قاتل پر از ایده، و قادر به راه‌اندازی پروژه‌هایی مثل *تاریخ پنی‌های ما*. آدلایید فروپاشی کلوتیلد را نمی‌بیند، کلوتیلد حالا خودش را بدون مدیر می‌بیند. موفقیت برای کلوتیلد یعنی ۶۰۰۰ نسخه. او می‌داند در قلب انتشاراتی‌های بزرگ جایی برایش نیست، به اندازه‌ی کافی درباره‌اش نوشته‌اند، چهره‌ی شاخصی نیست و هیچ اهرمی برای مذاکره ندارد. تنها راه حل او، یک ناشر کوچک است، مثل زمان آغاز فعالیتش. لازم به ذکر نیست که اولین ناشرهایش ورشکست شده‌اند. کلوتیلد به یک ناشر مستقل فکر می‌کند، ناشری ارزشمند به زعم او، هامپتی دامپتی^{۱۵۸}. به نظر آدلایید ایده‌ی خوبی است، و تصدیق می‌کند حتماً از همکاری با او بسیار خوشحال می‌شوند. در حقیقت آدلایید چیزی درباره‌شان نمی‌داند. انتشارات هامپتی دامپتی را زوجی مرموز اداره می‌کنند که او فقط به اتکاء شایعات می‌شناسد. ولی کاتالوگ‌شان جدی است. و به‌ویژه اینکه برای آنها موفقیت حول ۵۰۰۰ نسخه می‌چرخد.

در سالن روبامپره، ژانویه ملتهب است، و لحن شارل شالوآر واقعا تحمل نکردنی. وقتی شارل آن-ماری بیچاره را به باد سرزنش می‌گیرد، آدلایید ناراحت می‌شود. تقصیر او نیست که نویسنده‌اش از مصاحبه کردن سر باز می‌زند، کتابش به نام در سکوت داستانی خودزندگی‌نامه است که حرف نزدن را به مثابه حربه‌ی مقاومت در برابر جنون دنیا توصیه می‌کند. شالوآر این را خیلی خوب می‌داند، چون پشت جلد درج شده است. همین‌که شارل می‌آید با او حرف بزند، نفس آدلایید بند می‌آید، در خیال می‌بیندش که در بازگشت از تنیس، اندام جنسی زنش را با زبانش می‌کاود.

می‌بیند انگشت سیب‌های لاغرش را برافراشته، و تمام انگشت‌های دستش را یک به یک در اندام جنسی زنش فرو می‌برد، لحاف پر مارک لورا اشلی^{۱۵۹} نرم و لطیف است. آدلاید نمی‌داند با این تصاویر چه کند. گاهی در حال جلق زدن، لحظه‌ای تردید می‌کند آیا تن شارل را فرابخواند یا نه، تنش خیلی شبیه تن ولادیمیر است. در آن لحظه به یاد جلد تاریخ پنیرهای ما می‌افتد و میل درجا زائل می‌شود.

زمستان مصیبت‌زاست. بخش مطبوعات خودش را به لگزمیل بسته. پل سورن به خاطر بیماری سرکار نمی‌آید. آدلاید هر شب با پردیسون دردل می‌کند، او کارش با تن مردها به آخر رسیده، از جمله با تن شارل شالوآر و ولادیمیر. توی تختش کتاب والرئ سولاناس، *بیانیه‌ی اس‌سی‌یو ام*^{۱۶۰}، را از نو می‌خواند: «سکس متعلق به عرصه‌ی ارتباطات انسانی نیست، بلکه بالعکس، تجربه‌ایست در بست انزواگرایانه، غیرخلاق، و در واقع به معنای کشتن زمان است. جنس ماده می‌تواند به آسانی خودش را شرطی کند، آنقدر آسان که باورش سخت است، به گونه‌ای که نیاز جنسی نداشته باشد، و از آن عاری و کاملاً سرد شود، و در نتیجه با منطق و آزادی‌اش بتواند ارتباطات و فعالیت‌های به واقع غنی را انتخاب کند.» آدلاید این جمله را همچون مانترا در نظر می‌آورد «سکس پناهگاه بی‌مغزان است»، و با خود می‌گوید در نهایت مجرد بودن یک شانس است. متن کتاب قوت و قدرتی به او بخشیده است. ولی کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رود.

با آمدن فوریه شیشه‌ها و روح او هم‌زمان یخ می‌زنند. آدلاید با خود می‌گوید: زمان انگار از حرکت ایستاده. روزها شبیه هم‌اند و من بعد توأم با سهمی از تحقیر و خواری برای او. شالوآر خواستار جلد کتاب‌هایی به شکل پیراهن و به رنگ ماه است. در هر روزنامه، کانال، و مجله‌ای، جایگاه ناشران دیگر را می‌سنجد. برنامه‌ها و

نیات اش را برملا می‌کند، از کاهش تعداد پرسنل حرف می‌زند و عبارت عدم صلاحیت را بکار می‌برد. گاهی اوقات آدلایند فکر می‌کند: به رفتن، به استعفا. و فوراً پشت‌بندش: به اجاره‌خانه، شارژ، یکه و یالغوز در دنیا.

حوصله‌ی آدلایند سر می‌رود و هیچ‌چیز برایش انگیزه‌بخش نیست، به جز پردیسیون، و این ژودیت را نگران می‌کند. ژودیت دختری دارد، ولی گربه ندارد. ارمولین می‌اندیشید ژودیت نمی‌تواند درک کند. ارمولین دوتا گربه دارد. و کلوتیلد یک گربه‌ی ماده سیامی. برانژر گربه ندارد چون به گربه حساسیت دارد. آدلایند کسل شده و دوستانش به هم می‌گویند او فوراً باید همد می‌بگیرد. با وجود پافشاری برانژر، آدلایند از سرزدن به تیندر سرسختانه امتناع می‌کند. ارمولین به جز دانشجوهایش و مستی همکار مبتلا به ریزش مو، مردان دگرجنس‌گرای زیادی نمی‌شناسد. تازه کلوتیلد هنوز برای خودش کسی را پیدا نکرده، با این حال می‌گوید کمتر از آدلایند سختگیر است، پس او نمی‌تواند کمکی بکند. بنابراین ژودیت منتظر است تا شوهرش و دخترش برای اسکی بروند پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ‌شان به ساووآ. و جشنی را تدارک می‌بیند که رازش پیش خودش می‌ماند. نه از آن شب‌نشینی‌های رایج بین دخترها، بلکه یک جشن واقعی، از آن جشن‌هایی که هیچ‌کدام از مهمان‌ها فراموش نخواهند کرد.

دستشویی ۱۶۱

ساعت ۲۰ و ۴۰ دقیقه است. آدلایید از راه می‌رسد، با ظاهری پرآب‌ورنگ. در سالن پذیرایی ژودیت، میز و صندلی‌ها را جمع کرده‌اند. ژودیت هفتاد و چهار نفر را دعوت کرده، پیش خود می‌گوید خیلی زیاده، و به صدای بلند می‌گوید امیدوارم خیلی‌ها انصراف بدهند. ژودیت واقعا آدم‌های زیادی را می‌شناسد، به لطف رادیو، او هر روز با یک هنرمند موسیقی مصاحبه می‌کند، و کارگزارها و وابسته‌های مطبوعاتی را می‌شناسد. همکارهای زیادی هم دارد. ژودیت خوره‌ی کار است و به علاوه شخصیت درخشانی دارد، که آشکارا مورد تحسین است. پانزده سال پیش، او و آدلایید به واسطه‌ی دوستان مشترک با هم آشنا شدند. دوستانی که آدلایید پس از آن دوران دیگر ندیده، آنها بچه‌دار شده بودند و دیگر بیرون نمی‌رفتند. ژودیت هنوز آنها را می‌بیند، قبل‌ترها یکشنبه‌ها در پارک، و حالا شنبه‌ها در موزه یا به مناسبت عصرانه‌ای. آدلایید متوجه شده که زن بدون بچه، یعنی زنی محروم از زندگی اجتماعی. امشب آنها پرشمارند، و چنین برمی‌آید که در مقام پدرومادر با فراغ بال خوش بگذرانند. آدلایید درمی‌یابد که زن بی‌فرزند بودن یعنی در راهروی ژودیت تهوع به سراغت نیاید.

۳۵ دقیقه از ساعت ۲۱ گذشته و ژودیت روی پیشخان آشپزخانه در تکاپو است. کمتر از بیست نفر توی سالن پذیرایی جمع شده‌اند. صدای زنگ در لحظه‌ای قطع

نمی‌شود و آدلایید در را باز می‌کند. این ایده‌ی ژودیت است. تا او به محض ورود آدم‌ها، هدفش را نشان کند. آدلایید گی‌ها را به تنهایی شناسایی می‌کند، ولی فقط ژودیت می‌داند کدام یک از مردها آزاد هستند. جذاب‌ترین‌ها بدون همراه نبودند ولی هیچکدام‌شان بینی‌ای نداشت که به ولادیمیر بخورد.

در ساعت ۲۲ و ۲۳ دقیقه، آدلایید به مارس‌یال^{۱۶۲} برمی‌خورد، یک گیتارزن استودیو که دوازده سال قبل با او خوابیده. مردی فوق‌العاده بامزه، بسیار جوان و از حیث فیزیکی شبیه انسان گرگ‌نما. به ژودیت اطلاع می‌دهد که موقع تهیه‌ی فهرست دوست‌پسرهای سابقش، از مارس‌یال سریع به شاخ دیگری پریده بودند. معذالک مردد است آیا از نو باب دوستی را باز کند. خاطره‌ی آلتش، نوک‌تیز مثل مال سگ، سرخ تیره، تقریباً بلوطی، به رنگ جگر گوساله، در این تردید سهمی دارد. تنهایی توی حمام به پک و پوزش پودر می‌مالد. و بعد به دو نفر گوش می‌دهد که دارند راجع به فیلمی فرانسوی اظهارنظر می‌کنند، و نفر سوم که فیلم را مزخرف می‌داند. او فیلم را ندیده، ولی نفر سوم از جنس مذکر بود با رفتاری دیوانه‌وار. پس آدلایید توی راهرو می‌ایستد تا بدترین چیزها را درباره‌ی کارگردان بگوید. احساس می‌کند امتیاز گرفته، بقیه می‌روند و آن دو خودشان را معرفی می‌کنند. من آدلایید هستم، از دوستان قدیمی ژودیت. من آلبان^{۱۶۳} هستم، شوهرِ کلر^{۱۶۴} که ماه گذشته ژودیت در برنامه‌اش مصاحبه‌ای با او داشته. آدلایید منتظر کلر نمی‌ماند، و برمی‌گردد توی حمام.

ساعت ۲۳ و ۱۵ دقیقه است، و حالا توی آپارتمان چهل نفری مانده‌اند. برانژر مریضی را بهانه کرده و ارمولین کنسل کرده بود. کلوتیلد هم نیامده چون ترجیح می‌دهد بنویسد. آدلایید دوستانی را بازیافته که از حلقه‌ی اول دوستانش صمیمیت

کمتری دارند. می‌گوید: من مجردم و راستش را بخواهید عذاب می‌کشم. رفقای دخترش دلداری‌اش می‌دهند: ما هم این مرحله را پشت سر گذاشته‌ایم، متوسط سه سال زمان می‌برد تا مرد خوبی پیدا کنی، و به محض پیدا کردنش، دیگر نمی‌خواهی ولش کنی. آدلایید با خود می‌گوید من تا سه سال دیگر دوام نمی‌آورم و دلش می‌خواهد گریه کند. به آشناهای خیلی قدیمی برمی‌خورد، که از نه سال قبل ندیده است. یکی از آن میان به دلش می‌نشیند، پسری رنج‌کشیده که شکم نیاورده و موهایش سرجایش است. هنوز قشنگ است، در میان جماعت پا به سن گذاشته‌ی چاق چهل ساله، حضورش چشمگیر و استثنایی است. اسمش لوک است، با هم گپ می‌زنند، و خط سیر زندگی‌شان را تعریف می‌کنند، لوک هنوز در همان شرکت فکسنی مشغول است، ولی از ماری لور^{۱۶۵} جدا شده است. درباره‌ی مجرد تبادل نظر می‌کنند، لوک هم به این وضعیت عادت نکرده و چندان دل خوشی از مجرد ندارد. آدلایید پیشنهاد استنشاق یک خط می‌دهد و خودش را توی توالت حبس می‌کنند.

نیمه‌شب است. حالا پنجاه نفر شده‌اند، و تراکم به اندازه‌ی یک کلاب. آدلایید با لوک حرف می‌زند و در همان حال از خود می‌پرسد آیا می‌تواند این مرد جوان را به خانه‌اش ببرد، با آن تخت ۱/۲۰ متری و تنگی فضا و شلوغی ترحم‌انگیز. از خود می‌پرسد لوک کجا زندگی می‌کند، آیا از آن سنخ مردهایی‌ست که رویش می‌پرد و قبل از صبحانه فلنگ را می‌بندد یا آنکه شروع یک ماجرا را جدی می‌گیرد. لوک یکهو نقل قولی از اسپینوزا می‌آورد، البته که چیزها بی‌ربط‌اند، آدلایید نمی‌داند لوک دوستدار فلسفه است و ماری لور برای فرار از اندیشه‌های سترگش ترکش کرده. او با جمله‌ای از نیچه حرفش را پی گرفت، مفهوم هگلی و برهان کانت. آدلایید با خود می‌گوید پاتیناژ هنری، تریپل اکسل^{۱۶۶}، و دوبل لوتز^{۱۶۷} و به شدت حوصله‌اش سر می‌رود. مردمی که وقت حرف زدن نقل قول می‌آورند، ذلّه‌اش می‌کنند، هرگز یقین

نداشته آیا آنها چیزهایی را که می‌گویند، می‌فهمند یا نه. با این همه چیزی در لبخند لوک است که تمایلی مهارنشدنی برای در آغوش کشیدن اش حس می‌کند.

ساعت یک و نیم نیمه‌شب است، از شصت نفر بیشتر شده‌اند، مهمان‌ها پای دیوارهای راهرو ازدحام کرده، و باعث افتادن قاب عکس‌ها می‌شوند. لوک می‌رود سوروسات موسیقی را روبه‌راه کند، آدلایید به ژودیت و دسته‌ی کوچکی می‌پیوندد که سالن حمام را تصاحب کرده‌اند. بحث بر سر آواز فرانسوی است، و فرانس گال^{۱۶۸} و ورونیک سانسون^{۱۶۹}، که میراث‌داران سنت پاپ و وارپته‌اند، از خواننده‌های متعدد دیگری نام می‌برند ولی فوراً همه را با خاک یکسان می‌کنند. ولی درباره‌ی اعجوبه بودن ژولیت آرمانه^{۱۷۰} همه اتفاق نظر دارند. آدلایید تحسین‌اش می‌کند و ژودیت دوست دارد به صدایش گوش دهد. گوش‌ها را تیز می‌کنند، در آن لحظه موسیقی تیز الکترونیک پخش می‌شود: لوک باید همیشه دی‌جی باشد. آدلایید به زحمت از راهرو رد می‌شود، مهمان‌ها را ماچ می‌کند، با بی‌خیالی و راجی می‌کند، یک جین و تونیک را می‌پذیرد، و بیشتر از یک ربع طول می‌کشد تا به سالن پذیرایی برسد. لوک توی سالن یک‌وری نشسته، و با تمرکز روی کامپیوتر خم شده، بینی‌اش محشر است. آدلایید براندازش می‌کند و دلربا می‌یابدش. کنارش کشیک می‌دهد، آماده‌ی اغوا کردنش. هدفون لوک روی گوش‌هایش. معلوم است صدای آدلایید را نمی‌شنود. پس آدلایید به بازویش دست می‌زند و لوک آنچنان ناگهانی از جا می‌پرد که کامپیوتر می‌افتد. این اتفاق افسون فضا را از بین می‌برد. آدلایید شرمنده می‌رود و خودش را توی حمام زندانی می‌کند.

ساعت یک نصفه‌شب از نو موزیک پخش می‌شود، تعداد زیادی رفته‌اند، باقی هم در شرف رفتن. حالا چهل نفر هستند. آدلایید با این خبر می‌رود پیش ژودیت:

می‌خوام بترکونم. ژودیت می‌گوید: حوصله سر بر است. آدلایید پاسخ می‌دهد: آره، ولی خیلی خوشگله. ژودیت می‌گوید: برو جلو، شجاع باش. و در ادامه: قدرت و شهامت، و بعد او را در میان بازوانش می‌فشارد. آدلایید دوباره از راهروی طویل رد می‌شود تا به سالن پذیرایی برسد. لوک داد و قال راه انداخته است، یک یارویی می‌خواسته کنترل موزیک را به دست بگیرد. دختری می‌گوید: جان به لب شدیم، واقعا، از الکترو. لوک عقب‌نشینی می‌کند. آدلایید با خود می‌گوید باید کمی جنم داشته باشم. و توی آشپزخانه می‌رود تا برای خودش یک جین و تونیک درست کند.

ساعت ۲ و ۴۵ دقیقه، فقط بیست نفری مانده‌اند. ژودیت که جلوی رفِ زینتی دستشویی سرگرم است، به آدلایید می‌گوید: مگر چه غلطی می‌خواهی باهاش بکنی، قصدت ازدواج نیست که. این جمله را چهار نفر دیگر هم می‌شنوند، ولی نمی‌دانند آن دو از کی حرف می‌زنند. ژودیت نام لوک را به زبان نمی‌آورد، ولی برای گروه کوچک توضیح می‌دهد که آدلایید همیشه از نیاز مفرط به ازدواج در عذاب بوده. او نمی‌تواند خوابیدن با مردی را مجسم کند، مگر آنکه خیال ازدواج با او را در سر داشته باشد. آدلایید می‌داند حقیقت دارد، و با این حال می‌ترسد او را دختری تابع آیین و رسوم کاتولیک بدانند. همان‌طور با نیِ نوشابه در دست، قویا این گفته را تکذیب می‌کند. او فقط ساده‌ لوح است و نمی‌تواند از برنامه‌ریزی برای ازدواج دست بردارد. حین نوشیدن از خود می‌پرسد آیا لوک می‌تواند مرد مناسبی برای ازدواج باشد. خودش را در ده سال آینده می‌بیند، در آپارتمان کوچکی پر از کتاب‌های پ او اف^{۱۷۱}. آیا او سکسی ست یا نه، واقعا موفق نمی‌شود تصمیم قطعی بگیرد. ژودیت به هیجان آمده و او را به عمل ترغیب می‌کند. آدلایید بدون مانعی از راه‌ورد می‌شود. همه توی پذیرایی هستند. حالا فقط دوازده نفر مانده‌اند و ساعت ۳ و ۲۰ دقیقه است.

آدلایید دنبال لوک می‌گردد. او دارد روی فرش می‌رقصد. زیر پایش، ستاره‌ی پنج‌پر. آدلایید با خود می‌گوید اگر اینجا در آغوش بگیرم، بوسه‌ام متبرک خواهد شد. در ورودی سالن پیشش را به دیوار تکیه داده و مردد است، تور کردن بی‌واسطه کار راحتی نیست، بهتر است برقصد. نکته این که موسیقی در این لحظه رپ است. و آدلایید نمی‌داند چطور با آن برقصد، همه یک‌صدا آواز را می‌خوانند، آوازی به انگلیسی که او متوجه نمی‌شود. آدلایید حس می‌کند از قافله عقب مانده و به شدت درمانده است، راه آمده را باز می‌گردد تا ژودیت را ببیند، به قصد گله‌گزاری. ژودیت و دوستانش که یا لب و آن نشسته و یا آرنج را به رف دستشویی تکیه داده‌اند، حسابی سرگرم بحث‌اند. آیا ادبیات تجربی مرده یا دوران کساد را می‌گذرانند یا باید فاتحه‌اش را خوانند. ژودیت وضع کلوتیلد را مثال می‌زند. یکی از دخترها موقع بازگشایی ادبی سال گذشته، پیامبران *NI2* را خوانده: همه‌ش از تجربیات می‌گوید، معرکه‌ست، ولی تعداد خیلی ازش سردر می‌آورند. آدلایید یقین ندارد، ژودیت هم به نوبه مردد است، تفوق نوع ادبی رمان، و دگرگونی‌های به‌وجود آمده در رمان از زمان ساخت سریال‌های تلویزیونی، و تغییر در اشکال خیال‌پروری. سرانجام ساکت می‌شود: مگه سرِ کارم. کیسه‌ی پلاستیکی را از کاور بیرون می‌کشد و می‌پرسد کی کیسه می‌خواهد.

ساعت ۴ صبح، کسی توی پذیرایی آواز غم عشق^{۱۷۲} را گذاشته، آدلایید بلد است با آن برقصد، ناشیانه بدنش را به این‌ور و آن‌ور تاب می‌دهد و با نگاه دنبال لوک می‌گردد. حالا فقط هفت نفر هستند، و در طول شب چند زوج پا گرفته‌اند. لوک روبه‌روی آدلایید ایستاده، ولی بین آنها یک دختر جوان بلوند. او جوان و قشنگ است و دارد لوک را می‌بوسد.

۵ و ۳۰، آدلایید بی حال توی تاکسی ولوشده و با خود می‌گوید: من عصبی نیستم. ساعت ۶ توی تختش: شب‌نشینی خوبی بود. به خاطر عوارض جانبی مخدرها، سر ظهر خوابش می‌برد. در این فاصله فکر می‌کند: زندگی‌ام در تنهایی پایان می‌گیرد با ولادیمیر. پردیسیون خرخر می‌کند، و پس از چند ساعت قلب آدلایید درمان می‌شود. خوابی بی‌رؤیا، و این حقش است.

از ماه مرادِ دل طلبیدم ۱۷۳

سالن پذیرایی ژودیت. فرش را کنار زده‌اند، ستاره‌ی پنج‌پر عیان شده، و پاتیل در مرکز خودنمایی می‌کند. آدلایید، ژودیت، برانژر، ارمولین و کلوتیلد لباس رسمی به تن دارند.

آدلایید

هوا در شرق است.

برانژر

آب در غرب است.

ژودیت

آتش در جنوب.

ارمولین

خاک در شمال.

کلوتیلد

در میانه، ارواحی که به یاری طلبیده‌ایم.

آدلایید

من هرا^{۱۷۴} را به یاری می‌خوانم.

برانژر

من هستیا^{۱۷۵} را به یاری می‌خوانم.

ژودیت

من آتنا^{۱۷۶} را به یاری می‌خوانم.

ارمولین

من آرتمیس^{۱۷۷} را به یاری می‌خوانم.

کلوتیلد

من دمتر^{۱۷۸} را به یاری می‌خوانم.

آدلایید

من آفرودیت^{۱۷۹} را به یاری می‌خوانم.

برانژر

من لیلیث را به یاری می‌خوانم.

کلوتیلد

۲۱ مارس است، روز مراسم شبات استارا^{۱۸۰}، و ماه در حال بالا آمدن. در این روز
التجاء در بارگاه ایزدبانوان مراسم شکرگزاری را ادا می‌کنیم. ما به سوی شما آمده‌ایم
تا به خواهرمان یاری رسانیم.

ژودیت، به آدلایید

برو.

آدلایید

به حضورتان شرفیاب شده‌ام.

ارمولین، به برانژر

مریم‌گلی را رد کن.

آدلایید

به حضورتان شرفیاب شده‌ام، تا تقاضای ملاقاتی بکنم.

ژودیت

منظورت را روشن تر بگو.

کلوتیلد

با یک فعل کنشی.

ارمولین

یک فعل کنشی، مثل من جذب می‌کنم، من به دست می‌آورم.

آدلایید

من مردی را جذب می‌کنم که مناسب من است.

برانژر

توصیفش کن.

ارمولین

اگر مبهم حرف بزنی، به نتیجه نمی‌رسی.

آدلایید

من مردی را جذب می‌کنم که شوخ طبع باشد، و فرهیخته و باهوش و مالک یک آپارتمان.

کلوتیلد

ادامه بده.

آدلایید

من مردی را جذب می‌کنم که سلائتش شبیه من باشد. مردی موفق در کارش. مردی بدون فرزندی، مردی که عاشق ام باشد.

ارمولین، به ژودیت

چشم‌های تریتون^{۱۸۱} را کدام گوری انداختی؟

کلوتیلد

هیس!

ارمولین

بدون چشم‌های تریتون کاری از پیش نمی‌بریم.

کلوتیلد

برای اینکه دعا اثر کند، باید قبل از هر چیز حاجت صریح و روشن باشد.

آدلاید

مگر واضح نگفتم، مردی که عاشق‌ام باشد؟

کلوتیلد

این آرزو شاید یک مرد جامعه‌ستیز و حشری نصیبت کند. فراموش نکن که تقاضا کردن همیشه به معنی به‌دست آوردن است. همیشه مراقب حاجت‌ات باش. و حواست به دعایت باشد، زیرا اجابت خواهد شد.

آدلاید

مردی اجتماعی با یک عالمه دوست و رفیق. مردی که مرا بیرون ببرد، و با هم مهمانی برویم. مردی شاد که اهل سوروسات باشد. مردی دلسوز که مراقبم باشد.

برانژر

تمام شد؟

آدلائید

فکر کنم بله.

ژودیت

مطمئنی؟

آدلائید

ها! آره.

ژودیت، به ارمولین

خون موش را اضافه کن، و تمومه.

ارمولین

به این زودی؟

ژودیت

مثل خنگ‌ها حاجت خواست، دیگر چه می‌خواهی.

کلوتیلد

من از الهگان استمداد کردم، باشد که دعای خواهرم مستجاب شود.

آدلایید

هوا در شرق است.

برانژر

آب در غرب است.

ژودیت

آتش در جنوب

ارمولین

خاک در شمال

آدلایید

چقدر طول می‌کشد جواب بدهند؟

کلوتیلد

یک دور قمری. ولی تو گند زدی.

برانژر

درباره‌ی خصوصیات جسمی چیزی نگفتی.

ژودیت

و درباره‌ی کاراکتر هم واقعا چیزی نگفتی.

ارمولین

حرف‌ها ت مبهم بود، باید همه چیز را بریزی روی دایره.

کلوتیلد

و به لحاظ جنسی، اصلا هیچ درخواستی نکردی.

آدلایید

بی خیال مسائل جنسی. واقعا موضوع مهمی نیست.

ژودیت

کمکم کن پاتیل را برگردانم سر جاش، فرانسوا و دختر کوچولوم تا یک ساعت دیگر برمی گردن.

مارتن ۱۸۲

سه روز بعد، آدلاید تولدش را جشن می‌گیرد. روز به روز اوضاع دشوارتر می‌شود: او چهل و هفت سال دارد. در این شب، ماه مستور است و ممکن است اندوه شدیدی بر آدلاید چیره شود. ارمولین توصیه می‌کند به ایزدبانوان اعتماد کند، آیین و مناسک همیشه نتیجه‌بخش است. ولی در نهان نگران است چه چیزی نصیب آدلاید می‌شود.

آوریل بیدار می‌شود، تمام امید آدلاید به بهار است. زندگی روزمره‌اش کمی دلگیر و بی‌روح است و آب‌شخور اندیشه‌اش سترون. در انتشارات دیوید سشار او دیگر به نویسندگان واقعی بر نمی‌خورد، با بی‌میلی کتاب‌ها را مدیریت می‌کند، شارل رفتاری خشونت‌آمیز با او در پیش گرفته، و حالا فقط از شارل منزجر است و اغلب در غذاخوری نقشه‌ی قتلش را می‌کشد: در حال حاضر آدلاید در غذاخوری غذا می‌خورد، و قضیه‌ی هزینه‌ی رستوران دیگر تمام شده است. او دیگر به هیچ‌وجه از خودش مایه نمی‌گذارد، دیگر با روزنامه‌نگارهای سابق رابطه‌ای ندارد، و به شکل وحشتناکی ملول می‌شود.

شارل شالوآر وظیفه‌ای را به او محول کرده، باید رونمایی مجموعه‌ی «گنجینه‌های فرانسه» را به دقت پیگیری و در همه‌جا نویسنده‌ی تاریخ پنی‌های ما را همراهی کند،

از جمله در کتابفروشی‌های بسیار قلیلی که از کتاب استقبال می‌کنند، و این شارل را از شدت خشم دیوانه می‌کند. رابط امور کتابفروشی‌ها از کار برکنار شده است، کاتالوگ جدید تنها مورد توجه فنک^{۱۸۳} قرار گرفته، و هزینه‌اش را پرداخته است. آدلایید می‌هراسد که مبادا پستش را هم از دست بدهد، تعدیل نیرو هم در دستور کار قرار گرفته. او برای تغییر شغل آگهی‌ها را نگاه می‌کند، و البته اطلاعاتی هم به دست آورده. همه‌ی پست‌ها اشغال شده‌اند. آدلایید با خود می‌گوید زندگی‌اش به روالی افتاده که مناسب او نیست و اگر این روند ادامه پیدا کند، همه‌چیز را از دست خواهد داد.

امروز نویسنده‌ی تاریخ پنیرهای ما، اثرش را در یک بار شرابفروشی معرفی می‌کند، این ایده‌ی آدلایید است که باید همیشه راهکارهایی ارائه می‌داد. مشتری چندان گوش نمی‌دهد و منتظر چشیدن است. در میان مشتری‌ها مردی مشغول شوخ‌طبعی است. قدبلند نیست، چاق ولی فوق‌العاده دوست‌داشتنی به نظر می‌آید. آدلایید نظر مرد را به خود جلب کرده و بیشتر می‌خواهد او را بخنداند. سینی‌های پنیر دست به دست می‌گردند، مرد به‌اش نزدیک می‌شود، آدلایید در این لحظه ترجیح می‌دهد از پنیر مارونال^{۱۸۴} چشم‌پوشی کند. مرد جمله‌ی بامزه‌ای می‌پرانند و از آدلایید تعریف و تمجید می‌کند. قلب آدلایید فوراً از شادی آکنده می‌شود. مردی به سوی او آمده، و شکی ندارد که می‌خواهد تورش کند.

مرد خودش را معرفی می‌کند: مارتن. پنجاه سالی دارد و صدایی دلنشین. او فیلم‌های مستند می‌سازد و چه خوب که کفش ورزشی نپوشیده. آدلایید تحمل نمی‌کند آدم‌هایی به سن و سال او کفش ورزشی پا کنند. این را نشانه‌ی عدم پختگی و فقدان آشکار ذوق و سلیقه می‌داند. مارتن خیلی خوب لباس پوشیده، پیراهن

آپس^{۱۸۵} جین خاکستری کاملاً قالب تن و نیم‌چکمه‌های سیاه محشر. مرد پیشنهاد می‌کند در جای دیگری لیوانی با هم بزنند، بعد از ختم مراسم معارفه.

مارتن مردی است شوخ‌طبع، فرهیخته و باهوش. مالک آپارتمانی واقع در ناحیه‌ی ۱۱۴م پاریس، او همان قدر بکت را دوست دارد که نیو آردر را. جدیدترین فیلم مستندش *آخرین روزهای وال فلوری*^{۱۸۶}، در شهری کوچک و قدیمی و در شرف ویرانی رخ می‌دهد، که جوایزی را برده است. مارتن بچه ندارد، ولی دوست‌های زیادی دارد. او را به جشنی دعوت می‌کند که همین شنبه برگزار می‌شود. آدلاید می‌پذیرد، مارتن صورت حساب را پرداخت می‌کند و می‌ترسد مبادا او سرما بخورد، هوا سرد شده و آدلاید لباس خیلی کمی پوشیده. در بازگشت به خانه آدلاید سرخوش است. به ارمولین زنگ می‌زند، از نیمه‌شب گذشته و گفتگوشان تا ۲ صبح کش می‌آید. در روزهای پس از آن، فشار کاری اداره به آدلاید منتقل می‌شود. ارنست بلوک او را به ستوه می‌آورد، می‌خواهد صفحه‌ی چهار یک روزنامه‌ی مهم به یکی از نویسندگانش بپردازد: خواننده‌ی دهه‌ی ۷۰ که بر سرطانش غلبه کرده است. آن-ماری برتیون مرخصی استعلاجی گرفته، در نتیجه آدلاید و همکارانش باید پرونده‌های او را به عهده بگیرند، از جمله کلکسیون «گذر از مصائب» را. چون آدلاید قبلاً مسئولیت «گنجینه‌های فرانسه» را به گردن گرفته، از قبول مسئولیت تبلیغات کتاب *قوی‌تر از درد* به سختی شانه خالی می‌کند: اظهارات مارتن س.، دختر یتیمی معلول مبتلا به آندومترئوز. ولی مجبور است تبلیغ رمان اول یک مجری زن تلویزیون را بپذیرد که بی‌اندازه پرتوقع است. آدلاید باید هر روز تلفنی گزارش کارش را به او بدهد. رمانش مزخرف است، ولی دوستان روزنامه‌نگار عذیده‌ای دارد که با تبلیغات فراوان در مطبوعات شهرتش را رقم زده‌اند.

آدلایید به یاد مارتن می افتد، قلبش از شوق لبریز می شود و آهی می کشد. با چهار دوستش توی کافه رستوران است، آنجا همه به هم تبریک می گویند: مناسبک جادوگری جواب داده است، به زودی ازدواج می کند، ایزدبانوان از دانه مراقبت می کنند. فقط کلوتیلد دودل است. و می گوید: صبر کن و ببین. و: به این زودی قند توی دلت آب نشود. برانژر تر و فرزند جواب می دهد این حرفها از حسادت است، ژودیت هم می گوید کلوتیلد همیشه ی خدا نگران است، و تنها ارمولین او را محق می داند. آدلایید تکلیف خودش را نمی داند: واضح است که روز شنبه مردی را در آغوش خواهد کشید، و این مرد اگر پایش بیفتد، شوهری تمام عیار است. دخترها عاجز و درمانده هستند. با گذشت زمان آدلایید می باید فهمیده باشد که نیاز مفرطش به ازدواج از عصییت برمی خیزد، و فوراً با تجسم دورنمای عام امنیت بخشی برای خود، از بدو امر، سیر طبیعی ماجراهای عشقی اش را مختل می کند. آدلایید جز عشق چیزی نمی خواهد، و حرفهای دوستانش به اعماق مغزش رانده می شوند. آدلایید به فکر مارتن است، اجزاء چهره اش را درست به خاطر نمی آورد، ولی قلبش از همین حالا داد می زند: فرد برگزیده اوست. و پس از آن دیگر به ولادیمیر متوسل نمی شود. او اسم کوچک این مرد تقریباً ناشناس را تکرار می کند: مارتن، عنوان آوازی که توی سرش چرخ می زند.

وقتی شنبه فرا می رسد، قلب آدلایید پانزده سال و نیم بیشتر ندارد. خیلی به سرووضعش می رسد، و کمی زیادی به خودش عطر می زند. در کافه ای به مارتن ملحق می شود، قرارشان این است از آنجا به شب نشینی ای بروند که به یمن پایان یک فیلمبرداری برگزار می شود، به میزبانی یکی از چندین و چند دوست مارتن. آدلایید به محض نشستن روبه روی او، جا می خورد. از بس به او اندیشیده و در خیال تصورش کرده بود، انگار چهره ی دیگری را برابرش می بیند. در آن لحظه ی مشخص

آدلایند می‌تواند پیش خود بگوید: اینی که می‌بینم صرفاً یک مرد نیست، بلکه نقش اجتماعی اوست. و باز خورد این فکر شاید از این نکته آگاهش می‌کند که پر کردن خلاء به معنای عشق نیست. ولی قلب آدلایند خسته از تنهایی، خواهان دوری‌گزیدن از هر منطقی است. با دومین لیوان شراب جشن ازدواج‌شان را در خیال می‌بیند، دست کم دویست نفر مهمان، با توجه به تعداد آدم‌هایی که مارتن می‌شناسد. در این فاصله گفتگویشان راحت و روان و در قالب اغواگرانه‌ی رسمی است. آنها علائق مشترک بسیاری دارند، به لحاظ سیاسی هم عقیده‌اند، و به شکلی خودجوش می‌خندند. مارتن واقعا ماجراهای بامزه‌ی زیادی برای تعریف کردن دارد، ماجراهای مرتبط با فیلمبرداری، و آدلایند صدها هزار ماجرا درباره‌ی نویسندگان خیلی معروفی که اخلاق و رفتارشان به خل‌مشنگ‌ها می‌ماند. آن دو از کودکی‌شان حرف می‌زنند، و به‌خصوص از نوجوانی، دورانی که از حیث شکل‌گیری فرهنگی مهم است، چون هر دو از طرفداران موزیک سینث‌پاپ و موج نو هستند. به مهمانی نمی‌روند و تا لحظه‌ی بسته شدن کافه همانجا می‌مانند.

جلوی ایستگاه تاکسی، مارتن بغل‌اش نمی‌کند، فقط او را می‌بوسد و می‌گوید: ممنون به خاطر این شب خیلی قشنگ. آدلایند دلخور است، کم پیش آمده شب اول آشنایی با طرف بنخوابد، ولی موی پاهاش را با تیغ زده بود، عملیاتی کسل‌کننده زیر دوش کوچک پلاستیکی، برای اولین بار بعد از چند ماه. با خود گفت خوب است، این مرد بلد است خوددار باشد، و این جوری خیلی بهتر است، ولی این گفته را عمیقا باور نداشت. در مدتی که موی پاهایش را تیغ می‌زد و شرمگاهش را تروتازه می‌کرد، توی سرش صحنه‌های پورنوگرافی می‌دید. همین که به خانه می‌رسد، پیام شب خوش برای مارتن می‌فرستد. به دلایل تاکتیکی مارتن جوابش را نمی‌دهد. آدلایند

پنجر می‌شود، تمام شب برای یافتن علت با خودش کلنجار می‌رود، مارتن او، آدلایید به او دلبسته است و می‌خواهد تصاحبش کند.

هفته‌ی بعد توی اتاق نشیمن مارتن در حین پخش قطعه‌ای از گروه اسمیتز^{۱۸۷}، همدیگر را در آغوش می‌کشند. قلب آدلایید از مستی لبریز می‌شود و در میان بازوان مارتن، آرامش خاصی او را در بر می‌گیرد. به اتاق خواب می‌روند، مارتن جلوی تخت می‌ایستد و لباس‌هایش را در می‌آورد، وسایلش را به دقت تا می‌کند و روی صندلی می‌گذارد. آدلایید از اینکه باید شورتش را خودش در بیاورد دماغ می‌شود، او با پیش‌بینی بازیگوشی‌هایی، پیراهن گلدار دکمه فشاری پوشیده است. برهنه زیر ملافه می‌لغزند، در حالی که ناراحتی مختصری قاپش را دزدیده است، چیزی از جنس دلهره. گرمای تن مارتن در آن لحظه تسکین‌بخش است، با ظرافت دور بدن مارتن می‌پیچید، و لاسیدن مفرط مدت درازی طول می‌کشد. آنقدر طولانی که آدلایید کمی طاقش تاق می‌شود و دست آخر التماس می‌کند دخول صورت بگیرد. مارتن دست بالا را ندارد، آدلایید روی کاناپه متوجه می‌شود و آزرده است، ناگهان آلت مارتن شل می‌شود و می‌افتد. آدلایید آزرده است، بدون شک روحش جریحه‌دار شده، ولی در گوش مارتن نجوا می‌کند واقعا مهم نیست، و دفعات اول پیش می‌آید. آدلایید با انگشت‌های مارتن به لذت می‌رسد و بعد از ده ماه خویشتنداری این برایش کافی است. رنگ و رویش طراوتی به خود می‌گیرد و اخلاقتش عالی می‌شود.

بهار آوریل را می‌بلعد، نور خیلی ملایم است و به لطف گرمایش زمین، دما به نحو شگفتی ملایم و معتدل. آدلایید ککش نمی‌گزد وقتی می‌بیند از هر دو موجود زنده، یک گونه می‌میرد، اگر آخرالزمان هم سر برسد، او آماده است. آدلایید بچه ندارد، پس هیچ وحشتی از آینده ندارد. دلش می‌خواهد این بهار هوا گرم باشد، برای او

یادآور ماه ژوئنِ آخرین سال کالج است، قلب آدلاید زنده است و در عین شکوفایی. مجموعه‌ی آدلاید دیگر اندیشه‌ای نمی‌پروراند، مغزش هم پانزده سال و نیم بیشتر ندارد، و من بعد در آن تنها نام کوچک مارتن پژواک دارد.

e-book

شریک جنسی ویژه ۱۸۸

ماه مه مبارک دم است. آدلایید هر روز از ایزدبانوان سپاسگزاری می‌کند. او یاری دارد، و می‌تواند بگوید رفیقم. و این همان قدر اطمینان‌بخش است که تسکین‌بخش. مارتن فقط جذاب نیست، نخستین باری که به خانه‌اش آمد، یک دسته گل رز در دستش بود، دسته گلی باشکوه و در عین حال ظریف. پردیسیون گل‌دان را روی زمین انداخت. مارتن اعتراف نمی‌کند از گربه‌ها متنفر است. آدلایید کمی بعد می‌فهمد، و پیش دخترها گله‌گزاری می‌کند. ارمولین در جواب می‌گوید: وقتی تقاضایت را مطرح کردی، از گربه حرفی نزدی. آدلایید خودش را خیلی سرزنش می‌کند. در آن لحظه کمتر از کمی بعد. با خود می‌گوید نهایتش اینکه مارتن گربه‌ها را دوست ندارد، ولی در عوض بچه ندارد، نمی‌شود که همه‌چیز مطابق میل آدم باشد.

حوادث و اتفاقات پشت هم رخ می‌دهند، آدلایید در مرحله‌ای است که همه‌چیز گستاخانه به رویش لبخند می‌زند. او اینک می‌تواند شغل‌اش را عوض کند، از انتشارات دیوید سشار بیرون بیاید و دیگر در برابر دستورات شارل شالوآ سر خم نکند. از دست ارنست بلوک خلاص شود و دیگر خبری از آن-ماری نگیرد، که این روزها به خاطر افسردگی در کلینیکی خصوصی بستری است. کلوتیلد برای آدلایید پستی پیدا کرده، در انتشارات هامپتی دامپتی که قرار است کتاب آتی‌اش را به محض

تمام شدن چاپ کند. حقوقش کمتر است ولی در عوض تنهاست. مدیریت مطبوعات و نیز ارتباط با کتابفروش‌ها به او محول خواهد شد.

انتشارات هامپتی دامپتی در محیط‌های ادبی از شهرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است، ولی در میان عامه‌ی مردم کاملاً گمنام است. زوج مرموزی که مؤسسه را می‌گردانند، کاترین برلیوز^{۱۸۹} و فابین شن^{۱۹۰} با هیچ روزنامه‌نگاری حشر و نشر ندارند. آن دو با طرفداران جنبش بین‌الملل موقعیت‌گرا^{۱۹۱} روابط نزدیکی دارند و از مجامع رسانه‌ای بیزارند. آنها به آدلایید اختیار تام داده‌اند تا به میانجیگری او، آن دو زن بی‌آنکه آلوده‌ی رسانه‌ها شوند، به نتایج مطلوبی برسند. آدلایید باعرضه است، او از همین حالا بازگشایی فصل جدید کاری‌اش را تدارک می‌بیند و به تمام منتقدان رسانده که ناشرش را عوض کرده است.

اینک پاریس در ماه ژوئن به جولانگاه جشنی بدل شده که آدلایید در آن خود را به نمایش گذاشته. مارتن او را زیاد بیرون می‌برد، هفته‌ای سه بار به شب‌نشینی می‌روند، مهمانی‌های سالگردها در حومه، و یک سوپرمنزل نو در بیلاقات. آدلایید بسیار شادمان است، اغلب می‌تواند تغییر لباس بدهد، و به عشوه‌گری دل خوش کند. با خود می‌گوید آفرودیت برگشته. با آنکه مارتن دیگر نعوظ نمی‌شود، ولی آدلایید با او تفاهم دارد، و با این وضعیت کنار آمده و به خصوص با هیچ‌کس حرفی نمی‌زند، چون فکر می‌کند: به مرور زمان حل می‌شود. وانگهی از هر سه بار یک بار موفقیت‌آمیز است. رابطه‌شان کم و بیش خوب است، آدلایید پیش خود می‌گوید صبر داشته باش، باید به این مرد اعتماد کنی، با گذشت زمان اوضاع راست و ریس می‌شود.

ژوئیه خفقان‌آور است، ولی در اتاق نشیمن مارتن هوا همیشه تازه است. آن دو آخر هفته‌ها را در آپارتمان مارتن به سر می‌برند، و پردیسیون را به کلوتیلد می‌سپرنند که

کشته مرده‌ی اوست. آدلایید شش دانگ حواسش مسحورِ مرد، در کاشانه‌ی او، ریتم و عادت‌های خردوریزش را زیر نظر دارد. مارتن دچار افراط و تفریط است، می‌نوشد و می‌لبناند و مخدر می‌زند، و بی‌وقفه از یکی به دیگری می‌رود. آدلایید با خود می‌گوید: من زنِ یک دیوآم. و با این جمله رعشه‌های لذت تنش را درمی‌نوردد. تن مارتن او را به فکر دیونیزوس^{۱۹۲} می‌اندازد، احساس زوال و دلمردگی می‌کند، او که برای جشن‌های بزرگ عیش و نوش و لهوولعب آماده است، افسوس می‌خورد از اینکه اوج لذت بیشتر از سی ثانیه دوام نمی‌آورد.

آدلایید عادت دارد با شرکای جنسی‌اش زندگی کند. چهار ماه بیشتر از آشنایی‌شان نگذشته، ولی او در ذهنش نقشه می‌کشد. آپارتمان مارتن بزرگ است و محله‌اش خیلی دلچسب. آنها با هم می‌روند خرید و برای هم شام درست می‌کنند. آدلایید می‌بیند با مارتن زندگی خوبی در انتظارش است، ولی فراموش کرده این تقاضا را مطرح کند، پس با آنکه یقین دارد مارتن همان مرد برگزیده‌ایست که ایزدبانوان برایش فرستاده‌اند، خیلی پکر است. مارتن هرگز با کسی زندگی نکرده، و با هم‌خانگی و تقسیم زندگی روزمره مخالف است.

برانژر فکر می‌کند این خصلت خوبیست، چون باعث حفظ استقلالش می‌شود و علاجیست بر نیاز مفرطش به ازدواج. ژودیت خیلی بیشتر محتاط است، او آدلایید را می‌فهمد، آدلایید به زندگی مشترک نیاز دارد، و سهیم شدن در زندگی روزمره او را به تعادل و توازن می‌رساند. آدلایید به لنگر احتیاج دارد، وگرنه شناور می‌ماند و از دست می‌رود. ژودیت مجاب شده که مارتن به هیچ‌وجه آدم این کار نیست. ارمولین چندان از مارتن خوشش نمی‌آید، هرچند فقط یک ربع ساعت او را دیده است. مارتن ادعا می‌کند فمینیست است، ولی می‌گوید: آدلایید کوچولوی من.

مارتن مردسالار است، او مرد خوشگذرانی است که زن‌ها را به زیر می‌کشد، آدلایید تحمل نخواهد کرد. ژودیت و ارمولین از ترس چیزی بروز نمی‌دهند. و پشت تلفن به گفتن این جمله‌ها بسنده می‌کنند: تو اونو خوب نمی‌شناسی، یواش یواش جلو برو. کلوتیلد آدلایید را مجبور می‌کند روزهای بیشتری را با مارتن خارج از پاریس بگذرانند، و آخر هفته‌ها برنامه‌ای به همراه او ترتیب دهد. با این هدف پنهانی که گربه مدت بیشتری پیشش بماند.

آدلایید دیوارهای خانه‌ی مارتن را در ذهنش اندازه‌گیری می‌کند. آویزه‌هایی که باید نصب کرد، و خطرات احتمالی خانگی برای پردیسیون جوان را حدس می‌زند. ماشین ظرفشویی بازشونده از بالا که همیشه باز باشد، لبه‌ی پنجره‌ها، نرده‌های بالکن. می‌داند توی سرش همه چیز خیلی سریع پیش می‌رود، ولی قلبش همیشه با اسباب‌کشی مثل یک مرحله‌ی طبیعی تعامل داشته. با خود می‌گوید مارتن نمی‌خواهد تک و تنها پیر شود و چون مرد زرنگی ست، فوراً اجیر می‌شود. و تا یک سال دیگر زندگی‌اش تغییر خواهد کرد.

قلب آدلایید با ریتم آوازهای دیسک ۴۵ دور می‌تپد. آپارتمان مارتن، سفری به گذشته است، دکورش در واقع دکور دهه‌ی ۸۰ است. آدلایید با پیراهن پلنگی وینتیج^{۱۹۳} آنجا پرسه می‌زد. موهایش را شینیون کرده، خیلی بلند، و پابره‌نه با مارتن می‌رقصد. با هم شامپاین می‌نوشند، که مارتن تمشکی داخلش غرق کرده، پنی‌های خیلی خوبی می‌خورند، و کوکائین فرداعلا به بینی می‌کشند. واضح است که در تعطیلات به‌سر می‌برند. مارتن فیلمی در دست ساخت ندارد، آدلایید در مرخصی است، او توانسته درباره‌ی زمان ورود و خروجش مذاکره کند، با وجود این واقعا دلش می‌خواهد آن لحظات تا بازگشت به کار دوام بیاورند. خیلی وقت می‌شود این قدر

کیف نکرده است. دوباره به سال قبل فکر می‌کند، در اوج جدایی از الیاس، و با خود می‌گوید به دردمش می‌ارزید و خیلی خوب خودش را از آن مخمصه بیرون کشیده.

ماه اوت پهلودرد گرفته. مارتن به خودش استراحت داده. او هیچ ایده‌ای نسبت به پروژه‌ی آتی‌اش ندارد. می‌خواهد سر فرصت فکر کند و خوب استراحت کند. شب‌نشینی‌ها ادامه دارد، سریال‌ها و کاناپه هم. آدلایید دیگر به تجمل، آرامش و کامجویی^{۱۹۴} فکر نمی‌کند. با خود می‌گوید دوست دارد هر چه زودتر کار تازه‌اش را شروع کند. آن‌همه تفریح و خوشگذرانی برایش خسته‌کننده شده. برانژر جدی است: آدلایید نمی‌داند چه می‌خواهد. ارمولین روی عقیده‌اش پافشاری می‌کند: این مرد عاقبت توزرد از کار در می‌آید. کلوتیلد خودش را قاطی ماجرا نمی‌کند، او علاقه دارد از گربه مراقبت کند. ژودیت از فرانسوا می‌پرسد آیا در بین رفقایش مرد مجردی هست.

آدلایید دیگر به هیچ وجه نمی‌داند کجای کار است. در سالن نشیمن، مارتن کتاب می‌خواند، آدلایید حوصله‌اش سر می‌رود، می‌خواهد برگردد خانه. مارتن مانع‌اش نمی‌شود. توی مترو قلبش به هم فشرده می‌شود و به سینه‌اش مایعی ترشح می‌کند، و هاله‌ای قهوه‌ای روی پیراهنش ظاهر می‌شود. به منزل کلوتیلد می‌رود تا پردیسیون را ازش بگیرد. می‌گوید: سرد نمی‌آرم، اوضاع پیچیده شده. کلوتیلد توصیه می‌کند سه روز رها کند و برود بیرون شهر و به گروه جادوگری یکی از دوستانش ملحق شود تا بتواند خوب فکر کند. دوست کلوتیلد در وسط جنگلی بیرون شهر بوردو خانگی بزرگی دارد که اتاق‌هایش را به گردشگرها اجاره می‌دهد. ولی آدلایید ترجیح می‌دهد خانه‌ی خودش بماند، تنها با پردیسیون. کلوتیلد اصرار نمی‌کند، می‌داند این کار

برایش بهتر است. او حالا برای خودش گربه‌ای گرفته، و خیلی زود از گربه‌اش احساس رضایت می‌کند.

مارتن به لحاظ احساسی افت و خیزهای زیادی دارد، آدلاید می‌اندیشد این بی‌ارتباط با وضعیت نعوطنش نیست. از خود می‌پرسد آیا احتمال دارد مارتن از حیث جنسی عصبی مزاج باشد. مارتن می‌گوید تمام مدت به فکر اوست، ولی هیچ‌وقت تلفن نمی‌زند، و به ای‌میل‌هایش هم جوابی نیم‌خطی می‌دهد، و در همان دم که از او تعریف می‌کند، با سوالی نابجا درباره‌ی کبودی زیر چشم یا چین و چروک گردنش، به روحیه‌اش آسیب می‌زند، چین و چروک‌های آدلاید به نظرش عمیق و عجیب می‌آید، انگار موقع تولد بندناف دور گردنش پیچیده شده. آدلاید با خود می‌گوید مارتن ملنگ است. او هم دست کمی از مارتن ندارد، زیرا معامله را قبول کرده. ولی هر روز بیشتر از خودش لجش می‌گیرد که چرا تقاضایش از ایزدبانوها را درست به زبان نیاورده.

بالاخره ماه اوت نفس‌های آخر را می‌کشد. آدلاید آوازهای منتخب سال قبلش را گوش می‌دهد، پلی‌لیستی که نامش را نیو لایف گذاشته. فیلم خاطرات زندگی‌اش را دوباره در ذهنش مرور می‌کند، خاطراتی که در متن این آهنگ‌ها رقم خورده، و گیجی و منگی‌اش را کاملاً به یاد می‌آورد. از خود می‌پرسد حال و احوال ولادیمیر چطور است، مدت‌هاست او را فرانخوانده، چهره‌ی ولادیمیر تغییر کرده و اجزاء صورتش کمی محو شده‌اند. امشب آدلاید خود را فوق‌العاده قوی، حواس جمع و احیا شده احساس می‌کند. او یک دوست مرد دارد، البته پنجر، ولی دوستش دارد. و به خصوص اینکه فردا صبح کار جدیدش را در انتشارات هامپتی دامپتی شروع خواهد کرد.

مثل همیشه ۱۹۵

سپتامبر با قشنگ‌ترین زیورها به جلوه در آمده است، فصل جدید عرضه‌ی آثار، در انتشارات هامپتی دامپتی مثل انتشارات دیوید سشار با فشار شدید روانی عجین نیست. پیش می‌آید انتشاراتی گاهی جایزه‌ای ببرد، مثل جایزه‌ی دسامبر، وِیلر^{۱۹۶}، یا حتی مدیسیس، ولی اینجا، آدم آرامش دارد، چون لازم نیست زره رزم بپوشد. کاترین و فابین می‌دانند کاتالوگ‌شان باکیفیت است، آنها مدافع ادبیات‌اند، تنها برای کتاب‌ها و در میان دست‌نوشته‌ها زندگی می‌کنند، فقط فرانس کولتور گوش می‌دهند و مجلات و روزنامه‌های بخصوصی را می‌خوانند؛ مطبوعات تند و تیز و مبارز را، که همیشه حامی آنها هستند. چالش آدلانید این است که از هامپتی دامپتی یک انتشاراتی ممتاز بسازد، نه فقط محبوب.

در این بازگشایی سه کتاب در آمده. دو تا از ادبیات خارجی: غروب خورشید، روز افتخار/آمیز از کورنلیو پاپسکو^{۱۹۷}، نویسنده‌ی رومانیایی نامزد نوبل، و گوش‌های پر از مگس از رمان‌نویس زن آرژانتینی ترزا فلور بیانسی^{۱۹۸}، و یک رمان از فرانسه: کله‌ام در چله‌ی زمستان، دومین رمان مرد جوان باستین مرلو^{۱۹۹}، خردک جواهری در سبک، که راوی یک افسردگی حاد است. این رمان تأثیر شگرفی روی آدلانید گذاشته است و مشتاقانه آرزو دارد آن را جا بیندازد و کسب اعتبار برای آن را مسئله‌ای

شخصی می‌داند. او خودش را در این رمان بازشناخته و می‌داند که موضوعش فراگیر است.

آدلایید زیرک است، جشنواره‌ی جدیدی به نام *لذت خواندن* در نیمه‌ی سپتامبر برگزار می‌شود. با هدف ارتقاء کتابخوانی در نزد عموم به وقت بازگشایی. آدلایید موفق می‌شود در این جشنواره برنامه‌ای برای باستین ترتیب دهد، او سی سال دارد، تودار است و سیتالوپرام^{۲۰۰} مصرف می‌کند. و در کالجی در حومه‌ی شهر استاد پاره‌وقت هنرهای تجسمی است. این اولین حضورش در سالن‌های ادبی نیست، و حتماً به همین خاطر از رفتن به آنجا سرباز می‌زند. آدلایید خیلی غافلگیر شده و در واقع ذره‌ای کفری. سه روز وقت می‌گذارد تا رضایتش را بگیرد و به منزلش می‌رود تا با هم به جلسه بروند. منتظر می‌ماند سوار قطار شوند تا برنامه را به اطلاعش برسانند: روخوانی در سالن B، دیدار زیر چادر بزرگ، امضاء در غرفه‌ی کتابفروشی، شام دوره‌می ساعت ۲۰. آدلایید یک قوطی لگرومیل با خودش آورده.

از بلندگوها صداهای ناخوشایندی بیرون می‌آید و صدای میکروفن خوب نیست. باستین که روی سن کوچکی ایستاده، گزیده‌هایی از کتابش *کله‌ام در چله‌ی زمستان* را می‌خواند. لحنش یکنواخت است و صدایش متزلزل. هر سطری که بر زبانش جاری می‌شود، زجر و عذاب دوران سپری شده را درش بیدار می‌کند. و البته حالا خودش را پردل و جرأت احساس می‌کند، او که آن همه خوددار است، و با هیچ‌کس درددل نمی‌کند، حالا پیش آدم‌هایی کاملاً ناشناس سفره‌ی دلش را باز کرده است. احساس شرمساری می‌کند، و این حس بناگاه از درون او را می‌جود. جسم باستین فرو می‌ریزد. به خواندن ادامه می‌دهد بی‌آنکه چندان اشرف داشته باشد، و از این معجزه تعجب می‌کند: دیگر او نیست که پشت میکروفن است. چشمانش جملات

را در آغوش می‌گیرند و دهانش تلفظشان می‌کند. او در کنار بدنش قرار دارد و انگار شرم آنچنان سرتاسر بدنش را انباشته که ذهنش از آن عاری گشته است.

گروه کوچکی متین و موقر در سالن نشسته‌اند، بعضی‌ها ظاهراً به دقت گوش می‌دهند، پیرزنی یادداشت برمی‌دارد، دیگری مرتب سرش را تکان می‌دهد. خیابان اصلی از سالن خیلی دور نیست، و یک عالمه آدم عاطل و باطل از آنجا سرریز می‌شوند و گاهی هم کالسکه‌های تاشوی کودکان. در آن حال که باستین مرلو کلمه‌ی خودکشی را به زبان می‌آورد، دو زن جوان با سروصدا بلند می‌شوند و خنده‌های تمسخرآمیزی سر می‌دهند و می‌گویند: ای بابا، ول کن آقا دیگه. کاری از دست آدلاید بر نمی‌آید، باستین تعادلش را از دست می‌دهد. کلمات ساده را تپق می‌زند، تکرار می‌کند، خطی را جا می‌اندازد، لرزان آب می‌نوشد و دلش می‌خواهد بمیرد. سرانجام صدایی از بلندگو اعلام می‌کند یک مینی‌ون خیلی بد پارک شده، و این پایانی است بر مصیبت‌اش.

آدلاید به باستین قوت قلب می‌دهد، و می‌گوید اجرایش خیلی خوب بوده، اجرای برنامه در این شرایط سخت است و او در نظر دارد پیش دست‌اندرکاران برنامه از این بابت گله‌گزاری کند. آن دو نمی‌توانند در نوشگاه کوچک استراحت کوتاهی داشته باشند، ولی یک لگزومیل را با هم قسمت می‌کنند. آدلاید برای امضای کتاب، باستین را به دفتر کوچک می‌کشاند. روند کار تغییرناپذیر است. نویسنده پشت میزش گیر افتاده و منتظر مشتری‌ست، و در همان حال ازش وحشت دارد. نویسنده اسیر است، در برابر مردمی که سرپا ایستاده‌اند. از جهاتی مثل مدرسه، او جز گوش دادن چاره‌ای ندارد. هر چه نویسنده‌ای کمتر شناخته شده باشد، باید بیشتر گوش بدهد. مردم به نزدش می‌آیند فقط برای وقت‌گذرانی و انتقام گرفتن از زندگی‌شان.

باستین این حرف‌ها را می‌شنود: بغل دستی‌تان زیاد مشتری دارد، ولی شما اصلاً نمی‌فروشید، پس یکی ازتان می‌گیرم. کار نیک^{۲۰۱} این هفته‌ام. و: کتاب‌تان شاد نیست، آدم را جذب نمی‌کند. و آن دیگری: برای هر کتاب چقدر گیرتان می‌آید؟ بفرمایید، دو یورو، ولی کتاب بماند برای خودتان.

آدلایید باستین را با روحیه‌ای درب و داغان بازمی‌یابد^{۲۰۲}، و از این بابت دلخور می‌شود، ملاقات دیگری تحت عنوان *از دردها به واژه‌ها* تا یک ربع دیگر در پیش است. کپسول لگرومیل زیر زبان باستین آب شده. او همراه کلارا اشتاین^{۲۰۳} به صحنه می‌رود، نویسنده‌ی جوان دوقطبی که بستری شدنش در آسایشگاه زین زین کند^{۲۰۴} را با شوخ‌طبعی شرح می‌دهد، یک خودنگاری چهارصد صفحه‌ای. روزنامه‌نگار حسابی جذب او شده، و کلارا در مرحله‌ی خودشیفتگی است، و این نکته بیش از اندازه وراجش می‌کند. باستین با بله یا نه جواب می‌دهد و چندان مایل نیست کتابش را تفسیر کند. به خصوص آن فصلی را که توی رودخانه‌ی سن می‌پرد.

آدلایید با دو عدد بیسکویت و یک قهوه‌ی گرم از باستین پذیرایی می‌کند. با همدردی مراقب‌اش است، رنج او سینه‌اش را در هم می‌فشرد. یواش یواش وادارش می‌کند به دفتر کوچکش برگردد و بعد چون کسی آنجا نیست و آرامش برقرار است، برای استراحت او را به هتل می‌برد، و برای شام دنبالش می‌آید. غذا توی رستوران سرو می‌شود، تعداد شرکت‌کننده‌ها زیاد است، و میزهای شش نفره‌ی زیادی به چشم می‌خورد. آدلایید و باستین هم با چهار نفر دیگر پشت میزی می‌نشینند، سه نویسنده‌ی تثبیت‌شده و یک وابسته‌ی مطبوعاتی. آنها از جوایز ادبی حرف می‌زنند، از جوایز سال قبل و جوایزی که در راه است. باستین زجر می‌کشد، ولی برومازپام حسابی شل و سست‌اش کرده، و از بیرون چهره‌اش آرام و بی‌دغدغه به نظر می‌رسد.

برای آدلایید تکرار می‌کند: حالا که جلسه تمام شده، اوضاعم روبه‌راه است. و آدلایید باور می‌کند. وابسته‌ی مطبوعاتی مردی دوست‌داشتنی است و باستین آرام و آسوده به نظر می‌رسد، آدلایید باخود می‌گوید: حالا شام به دلم می‌نشیند.

پیش‌غذاها سرو شده است، چهارمین تنگ شراب سفید سر میز می‌آید. آدلایید و وابسته‌ی مطبوعاتی از فعالیت‌ها و روند کاری ناشرهاشان حرف می‌زنند. هر دو به فصل جدید انتشارات دیوید سشار اشاره می‌کنند، که سنگ بنایش نامه‌های منتشر شده پس از مرگ جانی هالیدی^{۲۰۰} است. نویسنده‌ها موضوع هیئت ژوری با اعضا ثابت را پیش می‌کشند. در معده‌ی باستین، میگوها، آووکادوها و لگزومیل‌ها در حال زدوخورند. ماهی آزاد سرو می‌کنند، ششمین تنگ شراب سفید خالی می‌شود. سه نویسنده مشغول بحث و گفتگو هستند: آیا باید تمایزی بین اثر و نویسنده قائل شد؟ علی‌الحساب پرداختی بالغ بر چه مبلغی ست، آخرین کتاب‌شان با چه تیراژی به فروش رسیده است؟ بعد از چه تیراژ فروشی می‌توانی به‌راستی بگویی نویسنده‌ای. موقع دسر باستین استفراغ می‌کند. چون آدلایید باید امشب خواب راحتی برای باستین تدارک ببیند، برای رقص به دیسکوی دهکده نمی‌رود، دهکده‌ی برگزاری جشنواره. او چند ماجرای جالب را از دست می‌دهد، ولی در فرصت پیش آمده خوب می‌خوابد.

ساختمان انتشارات هامپتی دامپتی در یک مجتمع قدیمی است، و تشکیل شده از چند اتاقک. گاهی وقت‌ها آدلایید حسرت فضای باز گذشته را می‌خورد، هر چند اینجا آرامش دارد. کار روزانه‌اش بیشتر از آنچه پیش‌بینی می‌کرد، سنگین از کار در آمده. نقد گرفتن برای کتاب‌های خارجی‌اش چالش‌سختی است. سبک نامعمول و ناشناخته‌ی ترزا فلور بیانسی به گونه‌ای است که نمی‌شود در مطبوعات باب روز در

دسته‌ی خاصی طبقه‌بندی‌اش کرد، ولی بیشتر از این کاری از دستش ساخته نیست. عامه‌پسند کردن کورنلیو پوپسکو نیازمند تبلیغات اینترنتی است. شبی از شب‌های ماه کامل، آدلایید دست به کار می‌شود تا مناسکی را مخفیانه و تنهایی انجام دهد. با این درخواست: تقاضا دارم نام کورنلیو در شبکه‌های اجتماعی صدا کند. فردا یک مجله، پژوهشی را منتشر می‌کند که در آن آمده است: کورنلیو پوپسکو از دوران جوانی به حلقه‌ی قدرت نزدیک بوده، و کاشف به عمل آمده مادام سوسسکو^{۲۰۶} حامی و پشتیبان‌اش بوده است.

سپتامبر کمی درهم برهم است. آدلایید از خود می‌پرسد آیا وقتش نرسیده از بیخ و بن کارش و سبک زندگی‌اش را تغییر دهد. این روزها مردم به نحو فزاینده‌ای نزدیک چهل سالگی تغییراتی در کار و زندگی‌شان اعمال می‌کنند، با خود می‌گویند: افتتاح کتابفروشی. و بعد یادش می‌آید هیچ مایملکی ندارد و بنابراین نمی‌تواند از بانک وام بگیرد. آدلایید از طبیعت و روستا نفرت دارد، پروژه‌ی وجودی او فقط در شهر قابل اجراست. آدلایید قبلا در جاهای دیگری زندگی کرده است. ولی به پاریس وابسته است، چون تنها جایی است که مردمش به رغم شیک‌پوشی تند راه می‌روند.

آدلایید به سپتامبرهای قبلی می‌اندیشد، به خصوص به سپتامبر سال گذشته. با خود می‌گوید واقعا خلاء را پشت سر گذاشته‌ام، مارتن را فقط آخر هفته می‌بیند، ولی در طول هفته شب‌ها مهار زمان را در دست دارد. با مارتن حرف می‌زند، از مارتن حرف می‌زند، و تصور می‌کند با دست‌های خالی تنهایی را کشته. آن شب وقتی آدلایید خوابش می‌برد، ضمیر ناخودآگاهش چند تصویر بیرون می‌ریزد که بعدا به یاد می‌آورد. در راه ستاره‌ها، او مادام لونا^{۲۰۷} است، و بلافاصله نمایش اول را اجرا می‌کند. باستین ریزجئه است، با سری مزین به کلاه سیلندری، او سوار تک‌چرخ

است. دُمی دارد مثل میمون، آدلایید باستین را روی صندلی بلندی می نشاند و از کمر به صندلی می بندد، جمجمه اش را باز می کند و چنگال بزرگی توی مغزِ بازشده اش فرو می کند.

آدلایید برتل آدمی ست شبیه بقیه ی آدم ها. روزها کارش را انجام می دهد، ولی احساس گناه می کند.

e-book

ملکه‌ی سیب‌ها ۲۰۸

حین پیاده‌روی در خیابان، مارتن به آدلایید می‌گوید در صورت حمله‌ی زامبی‌ها، آدلایید را قربانی می‌کند. به نظرش منطقی می‌آید چون آدلایید تند نمی‌دود، و این باعث کندی مارتن می‌شود. آدلایید واقعا نمی‌داند چه چیزی یکهو بیشتر از همه آشفته‌اش کرده، اینکه مارتن ناخواسته احتمال حمله‌ی واقعی زامبی‌ها را مجسم کرده و او را طعمه‌ی زامبی‌ها نموده، یا اینکه آدلایید را درست نمی‌شناسد. آدلایید بهتر از او از پس زامبی‌ها برمی‌آید، آدلایید تند نمی‌دود، ولی از مارتن سرعت عمل بیشتری دارد، چون مارتن پیرتر و چاق‌تر است، و کم‌تر حرکت. و خاصه اینکه غریزه‌ی بقایش واقعی است. اینکه مارتن این چیزها را در او ندیده، دل‌سردش می‌کند. و اعتمادش را نسبت به او از دست می‌دهد و خیلی کمتر از قبل دوستش دارد.

کمی بعدتر مارتن فاش می‌کند: از تصور اینکه آدلایید مایل است به خانه‌اش نقل مکان کند و در آپارتمان‌ش جایی را از آن خود کند، هول برش داشته، و خوشحال است که آدلایید اشاره‌ای به این موضوع نکرده. آدلایید نمی‌داند چه چیزی بیش از همه خشمش را برانگیخته: اینکه باید تمام برنامه‌ریزی‌هایش را خاک کند، یا صورت‌بندی جمله که او از زندگی زناشویی دوری می‌کند، یا خودخواهی عجیبش. این روزها وقتی آدلایید پیش‌اش می‌رود، با خود می‌گوید چه فایده. هرگز با هم وصلت نخواهند کرد، مارتن آدم خوبی نیست، مردی نیست که دومین بخش

زندگی اش را بتواند در کنارش بگذرانند. پاییز با وضوح تمام از راه رسیده، فصل عاشقی مرده و مدفون شده است.

آدلایید این را حس می‌کند، هر روز چیزهای تازه‌ای در مارتن آزارش می‌دهد، نحوه‌ی دراز کشیدنش، ولنگ و وازی‌اش در مکان‌های عمومی، جیغ و ویغ کردنش موقع رضایت، و سرو صدا در آوردن از دهان، این‌ها دیگر به نظرش بامزه نیست، بلکه یکسر عوامانه است، به حدی که اوقاتش تلخ می‌شود. تازه توی رستوران هم آبرویش را برده است. از پایان تابستان نتوانسته با این قضیه کنار بیاید. به رستوران بسیار شیک و معروفی رفته بودند در ساحل چپ رود سن. مارتن صندل پوشیده بود، آدلایید باز هم از تعجب در جا خشکش زد. البته جیغ و ویغ هم کرده، کلی با دهانش سروصدا راه انداخته، و به پیشخدمت هم مزه‌ای پرانده بود. چون هوا خیلی گرم بود، پیراهن مردانه‌ی آستین‌کوتاهش پر بود از لکه‌های عرق، عرقی که به مرور خشک شده و دور گردن و پشتش ردهای سفید راه‌راه انداخته بود، ردهای به‌جامانده از نمک. داشت آخرین لقمه‌های نان خامه‌ای را گاز می‌زد که کلمه‌ی منحط تمام ذهنش را اشغال کرد. ایناهاش، انگار پدر بزرگش از روستا به شهر آمده است. احساس می‌کرد به سی سال قبل برگشته، دوران سیادت نوجوانی گذشته بود، آن شب بوی نامطبوع خانه‌ی سالمندان از تن مارتن توی بینی آدم می‌زد. بیش از پنج هفته از آن شب گذشته، ولی آن بو همچنان در مشام آدلایید مانده است.

پس از بازگشایی، آدلایید تمام معایب مارتن را دیده بود، که به عینه زیاد بودند. پس برانژر حق داشت، مردان موجود در بازار همگی سرووضع نابهنجاری داشتند. مارتن به شخصه هیچ فیلتری ندارد. او افکار، دانسته‌ها و احساساتش را دقیقاً ابراز می‌کند و حد و مرزی هم نمی‌شناسد، این توجیهی است برای جریان زامبی‌ها، آدلایید با

خود می‌گوید دیگر امکان ندارد. وقتی به بهار فکر می‌کند، به نظرش خیلی دور می‌رسد، و خاصه اینکه پرسوناژهای دیگری به آن شور و حال می‌بخشند. آدلایید شبی این موضوع را با ارمولین در میان می‌گذارد: بهار و تابستان مه‌خور یک جذب‌ه بودند، آنها سحر و جادویی را به کار بسته بودند، ولی بعد آن طلسم باطل شده. ارمولین عاقل‌تر است، و می‌گوید بر عکس هر چه تقاضا کرده، واقعا به دست آورده، فقط تقاضایش را ناجور مطرح کرده. مراقب نذرکردنت باش، چون زود اجابت می‌شود، ارمولین حرف‌های کلوتیلدا را به یادش می‌آورد، حرف‌های جادوگر را.

آدلایید دیگر مارتن را با نگاه عاشقانه نمی‌بیند. نیک‌اندیشی از بین رفته و واقعیت مثل روز برایش روشن شده است. وقتی آدلایید او را در آغوش می‌گیرد، و دست‌هایش روی چهره‌اش می‌لغزد، و انگشت‌هایش توی گوآترش فرو می‌رود، احساس می‌کند دستش به ژلاتین خورده، یک جور مارمالاد گوشتی. این موضوع واقعا منزعجش نمی‌کند، ولی او را یاد جابای هات می‌اندازد، و در مدتی که مارتن به او دست می‌ساید، بخش آغازین *مارش امپراتوری جنگ ستارگان* توی سرش می‌چرخد. و ناگهان، در این دقایق توی تخت تمرکز کردن برایش سخت می‌شود.

آدلایید دیگر مارتن را به چشم یک غول خوشگذران نمی‌بیند، غولی حریص و سیری‌ناپذیر، بلکه مثل پسر بچه‌ای می‌بیند حریص، خودخواه، و بلهوس. آدلایید از بچه‌ها نفرت دارد، هیچ چیزی بیشتر از مواجه شدن با کودک‌های درون، فراری‌اش نمی‌دهد. کودکِ درونِ مارتن اخلاق و رفتار شایسته‌ای ندارد، و بد تربیت شده است. مارتن می‌گوید: به نظر روان‌کاوم تقصیرِ مادرم است. و اغلب در دنباله‌ی این جمله می‌افزاید: مادرم خیلی لی‌لی به لالام گذاشته. آدلایید در مخالفت با این نوع تفسیر چیزی ندارد بگوید. ولی وقتی مارتن سر به گله و شکایت برمی‌دارد که چون از

بجگی پدر و مادرش لخت و عور توی خانه می‌گشته‌اند، او هم امروز با کله‌شقی به محض برگشتن به خانه، کون‌برهنه توی خانه می‌چرخد، این توجیه برای آدلایید جا نمی‌افتد. آدلایید این پوشش خانگی محبوب مارتن را به حساب گرما می‌گذاشته، تی‌شرت، و دمپایی، خب اون این جورری احساس راحتی می‌کنه. ولی هر دیدار تازه، آدلایید را وا می‌دارد تا با واقعیت رودررو شود. مارتن تغییری نکرده، اوست که مارتن را به عرش اعلا رسانده بود. به شکل تغییرناپذیری بی‌نزاکت، چُلْمَن نه: بلکه زمخت. این‌ها را قبلا بروز نمی‌داد. ولی حالا با اعتمادبه‌نفس رفتار می‌کند. آدلایید در زمینی تصرف شده است، رسماً مطیع و دوست‌دختری وفادار که دیگر از جایش تکان نمی‌خورد. مارتن به نحو فزاینده‌ای اغلب چهره‌ای نامطبوع و طعنه‌زن از خود نشان می‌دهد. به آدلایید تذکر می‌دهد: تو واقعا چاق شدی. و اضافه می‌کند: در زندگی یک زوج، صداقت مهم است. آدلایید در دم با خود می‌گوید: این ماجرا تا آخر هفته دوام نمی‌آره. امروز شنبه بود، ساعت ۲۱، در سالن نشیمن بزرگ مارتن. بیرون ماه رو به افول است.

شب‌نشینی‌هایی هستند سحرانگیز، فوق‌العاده جادویی، هر ساعتش استثنائی، و هر دقیقه چنان زنده و قوی که به نظر غیرواقعی می‌آید. و شب‌نشینی‌هایی نفرینی، فوق‌العاده وحشتناک، که دم به ساعت از چاله توی چاه سرنگون می‌شوی. ساعت ۲۱ است، آدلایید با خون‌سردی تا خرخره پنیر می‌لمباند، از جمله پنیر محشر بری پرورده با قارچ، در حال گوش دادن به گروه کیور^{۲۰۹}، در حالی که مارتن چند بار تکرار می‌کند، از تعطیلات به این طرف آدلایید دست‌کم دو کیلو چاق شده. و دستگاه پخش صوت در آن لحظه تصمیم می‌گیرد خاموش شود. درجا مارتن سر به شکایت برمی‌دارد، آمپلی‌فایر را باز می‌کند، توش فوت می‌کند و پیچی می‌افتد. حوصله‌ی آدلایید سرسرفته، ساعت ۲۲ و ۳۰ دقیقه است. مارتن دیگر چیزی

نمی‌گوید، و با آدلایید حرف نمی‌زند، و می‌رود به اتاقش. آدلایید سردر نمی‌آورد. ساعت ۲۲ و ۴۲ دقیقه است. آدلایید به او ملحق می‌شود، مارتن دارد کتاب می‌خواند، سکوت آدلایید را در چنگال خود می‌فشد، و در مدتی که لباس هایش را در می‌آورد، ردّ چنگال‌ها تا زانوهایش هم رسیده است. می‌سُرد توی تخت، ولی مارتن تکان نمی‌خورد، غرق در کتابی است که جایزه‌ی پولیتزر برده. ساعت ۲۳ و ۳۰ دقیقه است. آدلایید سعی می‌کند بخوابد. ولی هنوز خیلی زود است و آدلایید ابدًا سر در نمی‌آورد. مارتن چراغ را خاموش می‌کند. به طرف او می‌چرخد، و بعد با لحنی رسمی به آدلایید می‌گوید: دوستت دارم، ولی تمایلی بهت ندارم.

آدلایید حس می‌کند تمام استخوان‌هایش یکباره از درون ترک برداشته‌اند. دوستت دارم، ولی تمایلی بهت ندارم. کلمات مارتن توی اتاق خواب می‌پیچد، دیوارها به هم نزدیک می‌شوند، اتاق تنگ می‌شود، به اندازه‌ای که نفس آدلایید به شماره می‌افتد. ولی آرامشش را کاملاً حفظ می‌کند. آنچه در جواب می‌گوید، و آنچه پس از آن رخ داده، یادش نیست. تنها پس از نیمه‌شب است که هوش و حواسش برمی‌گردد، مارتن خوابیده، لباس‌هایش را جمع می‌کند و به نشیمن می‌رود. شب را در آنجا می‌گذرانند، در حالت نشسته روی کاناپه. توی جمجمه‌اش امواجی متناقض جریان دارد و خشمی شدید. واژه‌ی سوگواری و تصویر یک تکه گوشت فاسد. صبح می‌گوید همه چیز تمام شد. حالا که دیگر مارتن تمایلی به او ندارد، نمی‌تواند آنجا بماند. چقدر از حقیقت وجودی چنین جمله‌ای بهت‌زده است، دوستت دارم، ولی تمایلی بهت ندارم، جمله‌ای با خشونت باورنکردنی. مارتن می‌گوید می‌فهمم و متأسفم. به خاطر صداقتش عذرخواهی می‌کند، ولی آدلایید اشتیاقی در او بر نمی‌انگیخته، گواش هم اینکه واقعا هر بار یا تقریبا هر بار شل می‌افتاده.

توی تاکسی، آدلایید خودش را سؤال باران می‌کند. چرا مارتن به سمت‌اش آمده، روابط جنسی قبلی‌اش چگونه بوده است؟ آیا لازم بود تحقیقی انجام دهد، چطور بعد از چنین اهانتی زندگی‌اش را ادامه دهد. غرور آدلایید از این توهین درهم شکسته. وجودش تکه‌تکه و در همه جا پخش و پلا شده است. مارتن تمایلی به او ندارد، او خواستی نیست. خون آدلایید تبدیل به سرب می‌شود، و قلب و روحش مسموم از سرب.

البته که ژودیت، برانژر، کلوتیلد و ارمولین وحشت برشان می‌دارد. گوژا^{۲۱۰} استاد واژه‌هاست. آن زن‌ها هم کلمات او را به زبان می‌آورند، منحرف، مزخرف، سمی، مردک آشغال، لات بی‌سروپا، احمق کثافت. ژودیت مات و مبهوت مانده: کافی بود مارتن یه نگاه به خودش می‌انداخت. برانژر بنا به تجربیاتش شرح می‌دهد: نسبت به مردهای بدقواره خیلی بدبین است، این جماعت اغلب خیلی سنگدل‌اند. آدلایید اعتراف می‌کند: با دیدن سروشکل بسیار زشتش، مطمئن شده غولی‌ست مهربان، و ستایشگر قد و بالای زنی با سایز ۴۰، تا وقتی که سینه‌هایش آویزان نشده، و قدردان دست نوازشگرش. کلوتیلد تکرار می‌کند: تقصیر به گردن نحوه‌ی تقاضایش از الهه‌هاست. ارمولین هم گناه را به گردن مردسالاری می‌اندازد. آدلایید به دخترها قول می‌دهد دیگر هرگز با مارتن تماس نگیرد.

من بعد او دیگر تنهاست. و همچنان مجرد. آدلایید دوست دارد خودش را از پنجره پرت کند پایین، ولی خانه‌اش در طبقه‌ی اول است و می‌داند این مرحله را پشت سر می‌گذارد، چون همیشه می‌گذرد. به خصوص که این دفعه پای غرورش در میان است، نه غم عشق. واکنش به چنین وضعیتی و مدیریت آن با سرخوردگی ارتباط دارد. برانژر می‌گوید سرخوردگی رایج‌ترین احساس اوست، آنقدر تکرارشونده که

اینک حسی گریزان است و دیگر توجهی به آن ندارد. ژودیت می گوید: باید انتقام آدلایید را بگیریم. کلوتیلد از کوره در می رود: می روم یک کتاب بنویسم، درباره‌ی ماجرای که از سر می گذرانیم. به نظر ارمولین و برانژر ایده‌ی فوق‌العاده‌ای است. آدلایید در مقام وابسته‌ی مطبوعاتی کلوتیلد، می دانست این کار هیچ دردی را دوا نمی کند، و کسی گوشش بدهکار حرف او نیست. علاوه بر این آدلایید نمی خواست مارتن خودش را در آن کتاب فرضی بجا بیاورد، و این کار گزک دستش دهد و بیاید ادای قربانی‌ها را در بیاورد. پس به کلوتیلد توصیه می کند دست‌نوشته‌ی فعلی‌اش را تمام کند، پروژه‌ای فمینیستی که عنوانش تحت بررسی است. از آنجا که نوعی مانیفست بود، فعلاً این شعار را دستمایه قرار داده، رگل‌های مرا بنوش، ولی ناشر تردید دارد. آدلایید عینهو کلوتیلد، فکر می کند هامپتی دامپتی انتشاراتی بزدلی ست. آنها حسرت مدیری مثل گیوم گرانگوآ را می خورند که در این مورد هرگز تردیدی به خود راه نمی داد. ولی گیوم گرانگوآ حالا کناره‌گیری کرده و به اوورنی رفته تا در آنجا به تولید عسل پردازد، و از اتاقش در مهمانسرا روی اینترنت به فروش برساند. او ورشکسته شده، ولی دیگر به لگزومیل وابسته نیست.

سپتامبر ادامه دارد، و همزمان خلایق آدلایید را در برمی گیرد مثل پارسال. البته نه صددرصد. به رغم گریزبایی زمان، شب‌ها پردیسیون منتظرش است. هم‌نشینی با این گربه به نحو قابل ملاحظه‌ای کمبود عاطفی‌اش را کاهش می دهد. دیگر سکوت مگاک بلعنده‌ای نیست، حیوان در جنب و جوش است. ناز و نوازش را هم نباید از قلم انداخت. اما مارتن ناپدید شده. نه خط و خبری، نه تلفنی، او دیگر پست‌های آدلایید را در شبکه‌های اجتماعی لایک نمی زند. در نتیجه آدلایید با انتظار کشیدن خلایق را پر می کند، بر خلاف پارسال، او کسی را دارد برای فکر کردن، حتی اگر عشقی در کار نیست. دلش می خواهد مارتن ذلّه و عاصی شود. به خاطر حرف‌هایش

مجازات شود، و به خاطر افکارش لت و پار. دلش می خواهد دیگر هرگز زنی را لمس نکند، نعوذ نشود، دندان هایش بیفتد و کارش را از دست بدهد و به توله خوکی بدل شود و او به وقت ماه کامل، گردنش را ببرد و بعد پوستش را بکند و کباب کند. هیچ چیز از مغز آدلانید بیرون نمی رود و همه چیز در آن تغییر شکل می دهد، از لحظه ای ادای آن جمله بدون شک دیگر لب به غذا نزده. و غیبت کاری اش زیاد شده. ولی مارتن پرونده را بایگانی کرده است.

آنها در کافه ای دوباره همدیگر را می بینند، وسائلی داشتند که باید به هم تحویل می دادند. نه خرده ریزهای شخصی، بلکه کتاب و دی وی دی. هر کدام با یک ساک فران پری^{۲۱۱}. مارتن می گوید: معذرت می خوام. من آدم مزخرفی هستم. متأسفم. و بعد: تو حق داشتی رابطه را به هم بزنی. و بعد: اگر رابطه مان ادامه پیدا می کرد، چون میلی بهت نداشتم، مجبور بودم برم جای دیگه ای. و بعد: ولی از تو پنهان کنم، چون تو طرفدار تک همسری هستی. ولی آدلانید از حرف های بعدش چیزی یادش نمی آید، به دلیل شوکی که به اش وارد شده بود.

دلش می خواهد بدبختی مارتن را ببیند. ولی هر شب او را در حال لودگی روی فیس بوک می بیند. مارتن جشن هایی ترتیب می دهد و به مجالس شام می رود. آدلانید می خواهد حسادت مارتن را تحریک کند، ولی او عین خیالش نیست، وقتی مردها پرونده ای را می بندند، دیگر عین خیال شان نیست. آنها قادرند تیغه ای بکشند، تا احساسات، غرور و جراحت هاشان به بیرون نشت نکند. آنها زخم از هم گشوده ای را که حاصل جدایی ست احساس نمی کنند، زخمی وجود ندارد، آنها پرونده ای را بررسی می کنند، پرونده بسته می شود و نوبت به موضوع دیگری می رسد. ژودیت می اندیشید: در دخترها، احساسات، غرور و جراحت ها سرریز می شوند و کف

می‌کنند. و تمام عرصه‌های دیگر را تحت الشعاع قرار می‌دهند. و در ادامه: دخترها، شیاریهایی از کف در همه‌جا، درد حلزون‌های بی‌صدف، بدون خویشتن‌داری، حلزون‌ها. آدلایید خود را همچون تکه گوشتی فاسد و به چرک نشسته می‌بیند. اگر ژودیت این حرف را زده، به خاطر آن آوازه‌خوان است. مردی که از چند ماه قبل چنان دلش را برده که مجنون شده و عذاب می‌کشد. مرد تنها او را بوسیده و بعد ناپدید شده. و از آن پس ژودیت در مواجهه با شوهرش یکسر دلش می‌خواهد بمیرد. آتن‌هایش دیر می‌گیرد، یادداشت‌ها و کلیدهایش را گم می‌کند و یادش می‌رود دنبال دخترش برود. ژودیت با آدلایید احساس همبستگی می‌کند و کمی هم همذات‌پنداری.

چیزی به اکتبر نمانده، باران می‌بارد، و در قلب آدلایید دیگر کسی نیست، کسی نیست تا قلبش را به تپش وادارد و به او انگیزه‌ی تداوم زندگی را بدهد. می‌داند در نبودِ پردیسیون، که نیاز به رسیدگی دارد، به مغاک افسردگی سقوط می‌کند. آدلایید نمی‌گیرد، او به برانژر می‌اندیشد که می‌گفت کلمه‌ی نومیدی بر او حکم می‌راند. دهانش کمی خشک است، و کامش طعم سوگواری می‌دهد. این داستان کبودی‌هاست، قلبی مالا مال از خون‌مردگی. آدلایید برتل زنی مثل همه‌ی زن‌ها، که دور خودش گولّه شده، ولی باید از جا برخیزد.

زمانی که کشتزارها می‌سوزند^{۲۱۲}

به لطف گرمایش زمین، این جمعه بسیار دلنشین است، گفتمی تابستان شمال آمریکا در ابتدای اکتبر. آدلاید از اینکه تقاضای مرخصی کرده، بسیار راضی‌ست. دوستانش اصرار کرده بودند برای ترمیم روحیه تعطیلات آخر هفته را با آنها بگذرانند، و پنج نفری سه روز دورهمی زنانه داشته باشند. برانثر از طریق شرکت اربی اندبی^{۲۱۳}، خانه‌ای انتخاب کرده درست کنار بندر اونفلور^{۲۱۴}. برنامه‌ریزی این است: گشت‌وگذار در هوای آزاد، استراحت، پرچانگی و غذاهای دریایی. آدلاید از روستا بیزار است و در بست بی‌اعتنا به دریا. شراب سفید به مزاجش نمی‌سازد و از خواب نیمروزی بیزار است. او فقط میگو می‌خورد و هیچ مدل صدفی دوست ندارد، منظره‌ی صدف‌های گشوده دلش را به هم می‌زد. ولی بودن در کنار دوستانش برایش چیزی است بالاتر از خوشحالی.

می‌داند در نبود این جمع خواهرانه، به تکه‌هایی پخش و پلا روی پارکت بدل می‌شود. وجودش متلاشی و به شکل تکه‌های ریزی از هم جدا می‌شود، قطعه‌های نارسیس^{۲۱۵} با زوایایی چنان تیز که اگر می‌خواست جمع‌شان کند، انگشت‌هاش چاک‌چاک می‌شد. برانثر، ارمولین، ژودیت و کلوتیلد دورتادورش حلقه زده‌اند، همچون سلاحی محافظ، یک سپر، و گنبدی که روانش را احاطه می‌کند. فروپاشی

روحی و تشنت افکار نتوانسته از پا درش آورد، چون عقل و شعورش به رغم تکه‌تکه شدن، مصون مانده است.

پشت شیشه‌های قطار سریع‌السیر، خانه‌های زشت و مزارع ذرت رژه می‌روند، فرانسه‌ی حومه‌ی شهرها که ایستگاه‌های قطارشان تعطیل است. و بعد مراتع شروع می‌شوند، گاوها، جنگل‌ها، و پیکره‌ی مزارع. نرماندی و بیشه‌زارانش، درختان سیب فرزانه‌اش در کرت‌بندی‌های ویژه. از همین حالا سبزینه‌ها مقابل چشمان آدلاید زیادی بودند، اوایی که مسیر را با پلک‌های بسته پشت سر گذاشته، و در آن حال آوازهای گردآورده‌ی نیاگارا^{۲۱۶} چسبیده به گوشش زمزمه‌گر.

دخترها با ساک‌هاشان می‌چینند توی ماشین کرایه‌ای. آدلاید گواهی‌نامه ندارد، کلوتیلد هم. برانژر رانندگی می‌کند. ارمولین در پاریس عادت به رانندگی را از دست داده و ژودیت هم بعد از داغان کردن بی‌ام و پدرش در سال ۱۹۹۷، دیگر دلش نمی‌خواهد دست به فرمان ببرد. خانه‌نمور است، و جکوزی بلااستفاده، اثاثیه روستایی و دیوارها رنگ‌ووارنگ. در اتاق آدلاید، یک گنجه‌ی نرماند، یک تخت بزرگ، و یک میز آرایش. او لباس آخر هفته را به تن کرده، پیراهن گلدار کولی‌ها که از حراجی خریده است. ارمولین با دوی آهسته به او می‌پیوندد، کلوتیلد لباس کتانی و برانژر جین پوشیده، ژودیت لباسش را عوض نکرده، دارد قهوه دم می‌کند و بطری کوکا زیرو مخصوص آدلاید را در قفسه‌ی یخچال می‌چیند. برای جلو انداختن کارها، ارمولین و برانژر سوار ماشین می‌شوند تا بروند خرید.

در باغ سکوت حکمفرماست. جیک‌جیک پرندگان خیلی ضعیف به گوش می‌رسد. به نظر آدلاید باند صدای روستا به ترحیم می‌ماند. ژودیت بلندگوهای کوچکش را با خود آورده، و می‌توانند نوار نیاگارا را به آن وصل کنند. کلوتیلد

دغدغه‌ی برآوردن نیازهای آدلانید را دارد و می‌رود برایش کوکا گیر بیاورد. آدلانید خود را سراسر تهی حس می‌کند و جلوی خودش را می‌گیرد تا اشک نریزد. آوازه‌خوان زن نیاگارا قطعه‌ی آفتاب زمستانی را نغمه سر داده: دختره از اون دخترایی نبود که نگاه‌ها رو به خودش بکشه/ هرگز کسی به رقص دعوتش نمی‌کرد. آدلانید ژودیت را نگاه می‌کند، و می‌گوید: من تنهایی تلف می‌شم. ژودیت می‌لرزد: این حرف رو نزن. و انبوهی کلمه جفت می‌کند که به دهانش هجوم می‌آورند، کلماتی بس ناشیانه که بنا به ضرورت لحظه قاب زده، مثل امید یا ملاقات، با پژواکی چندان آبکی که شرمش می‌آید. آدلانید چشم در چشم ژودیت، تکرار می‌کند: تنهایی تلف می‌شم. و اضافه می‌کند: باید روشن‌بین بود. و بعد: چیزی که سخت است، تصور تنها ماندن است. لحن‌اش قاطعانه است، ژودیت سعی دارد پافشاری کند، آدلانید نمی‌داند فردا روز چه چیزی در انتظارش است. آدلانید لبخند می‌زند، او ترانه را می‌شناسد، صدای زن آوازه‌خوان وسط بحث‌شان می‌دود و آواز به انتها می‌رسد: از لب ساحل آهسته پرید/ موهایش به آرامی روی آب شناور شد. وقتی کلوتیلد با نوشیدنی توی سینی برمی‌گردد، اشک‌های آدلانید پیراهن گلدارش را خیس کرده است.

وقتی برانژر و ارمولین با دست‌های پر از خوراکی، و پاکت‌های سیگار، به خانه می‌رسند، سه دختر را کاملاً افسرده می‌بینند. آدلانید توانسته کلوتیلد را کاملاً اقناع کند که او به جرگه‌ی تنهاییان ابدی پیوسته است. ژودیت رنج می‌کشد، ولی نمی‌داند چه کند. او اعتراف می‌کند از اینکه مردی را تصاحب کرده، احساس آرامش می‌کند. برانژر فی الفور جین و تونیک تدارک می‌بیند. ارمولین یک لیوان آبجو می‌نوشد. ساعت ۱۷ و ۳۰ دقیقه است و خورشید همچنان در آسمان. کلوتیلد می‌خواهد ورق بازی بُر بزند، بازی تاروت، ژودیت مخالفت می‌کند. برانژر زیتون و چیپس سرو می‌کند. قلب آدلانید پذیرای درمان می‌شود.

ویژگی انحصاری شب‌نشینی‌های دخترانه، به‌جز یادآوری اجتناب‌ناپذیر رگل‌ها، و خاطرات زایمان‌ها، افکار و راز دل‌هایی‌ست که کلیاتی ازشان استنتاج می‌شود. از جمله در این شب تمام مردها لش و معیوب‌اند. ژودیت می‌گوید زندگی زوجها می‌تواند تقسیم دو تنهایی باشد، و موقع عشقبازی، دیگر واقعا فرانسوا نگاهش نمی‌کند. او از خواننده‌ای حرف می‌زند که مدام به فکرش است، و از وفاداری که برای نخستین بار پس از دوازده سال واقعا به اندازه‌ی صدکیلوگرم بر او سنگینی می‌کند. ارمولین می‌پرسد اگر فرانسوا هم دنبال زن دیگری برود، او تحمل‌اش را دارد. ژودیت از دوره‌ای تعریف می‌کند که کارآموز قشنگ فرانسوا می‌خواست تورش کند، و می‌گوید این قضیه او را فوق‌العاده حساس، حسود و نیمه‌معجون کرده بود. آدلاید به صراحت می‌گوید وفاداری برای کسی در موقعیت او، یک معلولیت است. و امتناع از زوج آزاد بودن، در روزگاری که تقاضاهای ملاقات عشق را به نوعی سبک مصرفی تبدیل کرده، یعنی خودت را موجودی مرتجع بنمایانی. هر فردی خواهان چیز بهتری‌ست، و تقاضاها به شکل پیکسل است. پیمان وفاداری دلسردکننده و انگاری از مفاصل است. هیچ‌کس حاضر نیست از رقص فاراندول^{۲۱۷} امکانات صرف‌نظر کند.

برانژر چیزی نمی‌گوید، چون عاشق است، ارمولین از این موضوع کفری است که او عاشق مردی متأهل شده. کلوتیلد از ناها^{۲۱۸} یاد می‌کند، اقلیت قومی چین، کشاورزانی که نزدیک هیمالیا زندگی می‌کنند و آثاری از حضورشان در زمان مارکوپولو دیده شده، آنها ۳۰۰۰۰ نفرند و همیشه بدون نهاد ازدواج و مفهوم پدرسالاری زیسته‌اند، برادرها و خواهرهای نا در همه‌چیز با هم سهیم‌اند و به کمک هم بچه‌هایی را بزرگ می‌کنند که زن‌ها به دنیا آورده‌اند. آنها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: سهم مردان در زادوولد مثل عملکرد باران روی علفزار است، تنها موجب رویش می‌شود، همین و بس. این را توی کتابی نوشته‌اند که کلوتیلد با خودش آورده

و این روزها می خواند. نطفه‌ی فرزندان در دیدارهای مخفیانه بسته می شود. خواهرها با برادرها زندگی می کنند. آدلایید می پرسد دخترهایی مثل او بی برادر و بی خانواده در قوم نا چکار می کنند، و همان دم نتیجه می گیرد: من حتی در هیمالیا هم از تنهایی تلف خواهم شد. و بعد خنده‌ی تیزی سر می دهد که همه را وحشت زده می کند. ارمولین بیزار است از زندگی مشترک روزمره با برادرهایش، به نظر برانژر تا وقتی موضوع خوابیدن با آنها در میان نباشد، قابل بحث است، ژودیت که فقط یک خواهر دارد، ابراز عقیده‌ی خاصی نمی کند.

ارمولین یک فیلم مستند درباره‌ی ناها دیده، در محل، به آنها موسونو^{۲۱۹} می گویند. خیلی خوب یادش مانده، آنها همگی کنار یک دریاچه سکونت دارند، دریاچه‌ای که بنا بر اقوال پر است از اشک‌های ایزدبانوی محلی. به نظرش این تعبیر زیبا و خیلی شاعرانه می آید. آدلایید نقل قولی از والرئ سولاناس می آورد. در این جامعه هیچ چیز به زنها مربوط نمی شود. برانژر تذکر می دهد، گاهی اوقات در محل کارش بین زنها برخوردهای خشونت آمیزی رخ می دهد. باید در عین تعجب گفت که او در گروه‌های مختلط راحت تر است. آدلایید به یاد جنگی می افتد که علیه همکارش آن-ماری راه انداخته بود، و اشکالی که این جنگ به خود می گرفت، علائمی از فرومایگی. و افعی بینی خوکی هم علیه او. از اپیزود ملین کمی شرمزده بود. ظاهراً آن-ماری هرگز به انتشارات دیوید سشار بازنگشته است. او با یکی از دوستانش که در کشت و کار پایا دستی دارد، شراکتی به هم زده و در اطراف مون پلیم باری افتتاح کرده است مخصوص سرو آب میوه‌های ارگانیک.

خورشید غروب کرد، دخترها دارند شام را آماده می کنند، فیله‌های باریک مرغابی، پنیر و سالاد سبز. کلوتیلد پیش‌گویی می کند: این روزها با ترویج لقاح مصنوعی،

زن‌های بیشتری از زندگی زناشویی چشم‌پوشی خواهند کرد، و بالتبع زندگی دوجنسگرایی دوباره عود خواهد کرد، چیزی که افسوس امور شخصی‌اش را رتق و فتق نمی‌کند، چون قصد بچه‌دار شدن ندارد. ادلایند تأکید می‌کند: جفت‌شان تنه‌ایند، و بابت این تصمیم، امتناع از بچه‌دار شدن، باید بهای گزافی در تمام دوران زندگی پرداخت. برانژر یادآوری می‌کند، پسرش از او دور شده، و وقتی بچه‌های آدم بزرگ می‌شوند، کاملاً بی‌خیال پدر و مادرها می‌شوند. و این طبیعی‌ست. و آشکارا از این وحشت دارد که به وقتش، پسرش بی‌هیچ پرسش و بی‌معطلی او را تحویل خانگی سالمندان بدهد. ژودیت حین بریدن فیله‌های مرغابی در اندیشه‌ی دخترش است.

آخر هفته با مقدار زیادی رازدل‌گویی، خنده و جین و تونیک ادامه پیدا می‌کند. شنبه شب ادلایند به چیزی حساسیت نشان می‌دهد، آن موقع نمی‌فهمند حساسیت به چه چیزی، پزشک بعداً می‌گوید به گرده‌ی گل. موقع بیداری پلک‌هایش به هم چسبیده‌اند، التهاب شدید. آنها ساعت ۱۵ به بندر می‌روند و ناهار یک دیس غذای دریایی می‌خورند. ادلایند عینک آفتابی به چشم می‌گو و شاه می‌گو می‌خورد. از اینکه هیچ بازار کهنه‌فروشی در آنجا نیست افسوس می‌خورند، مقدار زیادی کرب به نیش می‌کشند، آشنایان مشترک‌شان را به باد انتقاد می‌گیرند، و مست لایعقل به عشق متقابل‌شان اعتراف می‌کنند، با این آگاهی که دوستی در حقیقت شکلی از عشق است.

در بازگشت به پاریس ادلایند حین نوازش پردیسیون می‌اندیشد که در واقع خوش‌شانس است، و در نهایت نه خیلی تنها. و اینکه دنبال پسر گشتن دیگر تمام شده است.

عشق مثل سیگار است ۲۲۰

روز هالووین است، روز شب‌اتِ سمن^{۲۲۱}. آدلاید ترجیح می‌دهد خانه‌ی ژودیت جشن بگیرند، ولی ژودیت همراه کلوتیلد به جشنواره ادبیات تجربی رفته که با خانه‌اش سه ساعت فاصله دارد. همیشه نمی‌توانی هر کاری دلت خواست بکنی. کلوتیلد باید در آنجا پرفورمنسی ارائه کند و با بررسی پتی روبر^{۲۲۲} واژه‌های جنسیت‌زده را بیرون بکشد. و بعد با دستکاری در متن سرود پارتیزان‌ها^{۲۲۳} نسخه‌ی فمینیستی‌اش را با صدای بلند بخواند، یعنی مردهای پارتیزان را تبدیل کند به زن‌های پارتیزان. سوار قطار سریع‌السير می‌شوند، وسایل‌شان را در هتل ایبیس^{۲۲۴} می‌گذارند و به جستجوی نوشابه‌ی بدون قند می‌روند. تئاتر کوچک محل برگزاری نمایش شبانه را پیدا می‌کنند، به نویسندگانی سر راه‌شان سلام می‌دهند و با کارگزاران برنامه حرف می‌زنند. ساعت حدود ۱۵ و ۳۰ دقیقه است.

دو هنرمند جوان لوازم جانبی نمایش فرداشان را پیاده می‌کنند، قفس‌هایی پر از جوجه‌های مرده. در کانون هنری دیالوگ‌های آخرین تمرین با لباس صحنه از سالن بغلی به گوش می‌رسد. سیاهه‌ای از اسامی خاص، فهرست گافا^{۲۲۵} و کارآفرینان سیلیکون ولی. گاهی صدایی ضبط شده یا زنده از توی میکروفن پخش می‌شود که چیزی به انگلیسی می‌گوید. بیرون البته باران می‌بارد، به پیش‌بینی هواشناسی

فرانسه، باران سیل آسا تا فردا ادامه خواهد داشت، و در نتیجه آدلایید برنامه را به روشنی می‌بیند. تماشاچی‌ها ترکیبی از این افراد خواهند بود: ده دست‌اندرکار برنامه، دوستان این افراد، و کتابفروش محل. اغلب این‌طور است، کلوتیلد عادت دارد. گاهی سالن‌ها بزرگند، و جمعیت حامی و علاقه‌مند. و گاهی کار دشوار می‌شود، متن نامناسب است و جمعیت جذب نمی‌شود. و دفعات دیگری مثل امشب، تقریباً هیچ‌کس نمی‌آید. ولی با خود می‌گوید به رغم این‌ها کار مهم است. خواندن مقابل هم‌تایان، و گوش دادن به همکارها بخشی از کار است. و این‌ها هم خواننده‌هایی هستند مثل بقیه، دوستانِ دوستانشان. از نقطه‌نظر آدلایید در مقام وابسته‌ی مطبوعاتی این کار از جهاتی وقت هدر دادن است. ولی به عنوان دوست می‌داند برای کلوتیلد خواندن کتاب‌هایش در جمع مردم فوق‌العاده مهم است.

ساعت ۱۶ و ۲۵ دقیقه است، کلوتیلد صحنه را آماده و تنظیم می‌کند. صدا را چند بار می‌آزماید و نیز میکروفن و پدال‌هایش را. آدلایید در ردیف اول راحت روی صندلی نشسته و او را زیر نظر گرفته است. ناگهان در باز می‌شود، دو مرد قدم به سالن می‌گذارند، ابل کاستر^{۲۲۶}، شاعر معاصر، دوست قدیمی کلوتیلد و پشت سرش موزیسین‌اش. آدلایید نیم‌نگاهی می‌اندازد و سلامی می‌دهد. موزیسین بی‌درنگ کنارش می‌نشیند، در همان لحظه کلوتیلد روی صافی و لحن صدایش کار می‌کند و یک سکانس از نوسانات پارازیتی ذخیره شده در کامپیوترش را پخش می‌کند. موزیسین خود را به آدلایید معرفی می‌کند و می‌گوید آخرین روخوانی که از کلوتیلد دیده در نمایش من *توی یخچالم زندگی می‌کنم* بوده. آدلایید یادش می‌آید در آن زمان باند صدای کلوتیلد از سروصدای یخچال‌های مارک‌دار دوره‌های مختلف درست شده بود که با هم میکس می‌کرد و آنقدر این صداها تکرار می‌شد که حال بیننده به هم می‌خورد، و این زمینه‌ی صوتی روخوانی‌اش را ناشنیدنی

می‌کرد. آدلایید در ادامه فاش می‌کند: نحوه‌ی اجرای کلوتیلد خیلی تغییر کرده. آخرین تمرین تمام می‌شود، و شاعر و موزیسین روی صحنه جاگیر می‌شوند. شاعر کاغذهایش را بیرون می‌آورد، و موزیسین مک‌اش را، دخترها کمی گوش می‌دهند. کیفیت اجرا خوب است، برمی‌گردند توی کانون. غذا را سرو می‌کنند، کوکای لایت درکار نیست و کیش‌ها نیم‌پخته است.

ساعت ۱۸ و ۴۵ دقیقه است. سرمیز، موزیسین به آدلایید حوصله از کف داده می‌پیوندد: آدلایید نام کوچکش را به یاد نمی‌آورد. اسمش آدرین^{۲۲۷} و مرد وِزّاجی است. آدرین به او لبخند می‌زند و کلی سؤال ازش می‌پرسد. ساعت ۱۹ و ۵۷ دقیقه است. آدلایید تعجب کرده، ولی کاملاً واضح است: آدرین به شخص آدلایید علاقه‌مند شده. آدلایید سخت تعجب کرده، نه فقط از این پیشامد، بلکه به خاطر سروشکل‌اش هم، آدرین مرد بسیار جذابی است، از آن نوع زیبایی که همه بر سرش توافق دارند. مردی حدوداً پنجاه ساله و تودار، با ریش سه روزه‌ی جوگندمی. آدلایید این تیپ مردها را جذب نمی‌کند، و از چارچوب‌های او خارج هستند. از خود می‌پرسد چه اتفاقی افتاده، مطمئن نیست درک روشنی از این قضیه داشته باشد. ولی آدرین دست روی بازویش می‌گذارد و سعی دارد او را بخنداند و سرذوق بیاورد. و زیر سایبان کوچک به او پیشنهاد می‌دهد بروند سیگاری دود کنند.

آدلایید فاصله می‌گیرد تا ببیند آیا مرد پیشروی می‌کند، آیا به واقع مثل طاووس دارد برایش چتر پهن می‌کند و نشانه‌هایش خطاب به اوست. لازم بود تفسیر نکند، و ایستاده خواب و خیال نبیند. آنها تنها هستند، آدرین از فاصله‌ی خیلی نزدیک با او حرف می‌زند. آخرین سیگارش را با او شریک می‌شود، انگشت‌هاشان به هم می‌خورد و از آن پس تنشی واقعی بین‌شان درمی‌گیرد. آدرین چهره به چهره و در آن

حال که چشم به چشمانش دوخته ازش تعریف می‌کند. آدلایید دست و پایش را گم می‌کند و سیگارش زمین می‌افتد. جفت‌شان می‌خندند و آدلایید ته دلش به تعبیر عشق در نگاه اول فکر می‌کند. لب‌های آدرین را به راستی خواهد بوسید، با شروعی این چینی تا چند ساعت دیگر این اتفاق بعید نیست.

کلوتیلد متوجه رابطه‌ی نهانی آن دو شده، چیزی نمانده روی صحنه برود. توی لژ به آدلایید می‌گوید: قسم به هرا که اون قشنگه. و بعد: بدجوری دورت موس موس می‌کنه، تابلوئه، تابلو. و اضافه می‌کند: برو پیشش و دست به کار شو فوراً. آدلایید برمی‌گردد سرچایش توی سالن، واضح است آدرین یکی از مبل‌ها را خالی نگه داشته. ساعت ۲۱ است. در طول اجرای کلوتیلد روی صحنه، همه چیز در وجود آدلایید، در استراتژی تماس خلاصه می‌شود. او به سرخ و سیاه^{۲۲۸} می‌اندیشد، به صحنه‌ی دست‌ها، زمانی که ژولین سورل^{۲۲۹} دست مادام دورنال^{۲۳۰} را می‌گیرد، و در همان حال کلوتیلد در تکاپو است و زیر نورها اولین صفحه‌ی فرهنگ لغات را پاره می‌کند. آدرین زانو به زانویش می‌ساید، و بازوهاشان روی دسته‌ی مبل با هم مماس می‌شود. از آن لحظه به بعد آدلایید نه کلوتیلد را می‌بیند و نه صدایش را می‌شنود، او دارد برای خود ماجرای تازه‌ای می‌سازد، ماجرای اولین شب‌اش در کنار آدرین، با نگاهی به اولین بوسه‌شان، و در حواشی اولین شب با هم بودن‌شان. منتظر است آدرین دستش را به نرمی بگیرد. پی می‌برد هنوز زود است و کلوتیلد را تشویق می‌کند.

حالا نوبت ابل کاستر و آدرین است تا برای ادامه‌ی برنامه روی صحنه بروند. آدرین به لژ می‌گریزد، البته موقع رفتن بوسه‌ای ساده طلب می‌کند. قلب آدلایید توی استراتوسفر شناور است، جانس از کائنات تشکر می‌کند، روحش به سمت آفرودیت

می چرخد و در مقام الهی مادر او را باز می شناسد. در آن حال که کلوتیلد چند تا کتاب امضاء می کند، آدلایید توی توالت فریادهای شادمانه‌ی خفه‌ای سر می دهد.

ساعت ۲۲ و ۳۰ دقیقه است، نمایش از سرگرفته شده. شاعر قافیه پردازی نمی کند، ولی حقیقت را می گوید. ۴ میلیون فرانسوی یا قربانی زنا با محارم هستند یا بوده اند، و در حال حاضر تخمین زده می شود که در هر کلاس دو نونهال این جنایت را پشت درهای بسته تحمل می کنند. نظر به اینکه کلوتیلد در طی پرفورمنس اش یادآوری کرده: در فرانسه هر دو روز یک زن به قتل می رسد، و هر سه روز یک مورد خشونت علیه هم جنسگراها رخ می دهد، جمعیت شب خوبی را سپری می کند. آدلایید چشم از موزیسین بر نمی دارد. وانگهی وقتی او را سرگرم کار جلوی صفحه‌ی مَک می بیند، از خود می پرسد حقیقتا ساز اصلی اش چیست، آیا به جز نرم افزار، با شاسی های پیانو سرش بند است، یا گیتارش را تکان می دهد. او بیشتر از آن برون گرا است که بخواهد نوازنده‌ی کنترباس باشد. آنچه به زودی در انتظارش خواهد بود، سرناد باریف است یا سرناد با سینثسایزر، دوست دارد این را بداند. و چیزی نمانده بفهمد، قلبش این را در می یابد، و تندتر از قبل می تپد، و از او تقاضا می کند اولین قدم را بردارد.

ساعت ۱۲ و ۱۵ دقیقه نیمه شب است، تئاتر تعطیل شده و در کانون، آدلایید و آدرین انگار در حبایی ضدزنگ هستند. آنها علائق و سلائق مشابه فراوانی دارند، ماجراهای بامزه‌ی دوران نوجوانی شان را باز می گویند. در ساعت ۱ و ۳۰ دقیقه، کلوتیلد آدلایید را از بار جدا می کند. همه در حالی که شاعر همراهی شان می کند پای پیاده به هتل بر می گردند و با وجود جی پی اس راه را گم می کنند. اتاق ها کنار هم است و ابراز صمیمیت آن دو مقابل گروه ناممکن. قلب آدلایید منقلب است، آدرین قبل از بستن در، چشمکی می زند، و به نجوا می گوید خوب بخوابی. در ۱ و ۴۵

دقیقه، آدلایید هنوز نخوابیده و برای آدرین در فیس بوک پیام درخواست دوستی می فرستد. آدرین در جا می پذیرد. تیغه ای از هم جداشان کرده. آنها تا ساعت ۳ و ۵۰ دقیقه پیام رد و بدل می کنند. آخرین پیام ها تعداد زیادی ایموجی دارد.

فردا ظهر آدلایید خوش خوشک از خواب بیدار می شود. کاغذی زیر در اتاقش افتاده است. آدرین شماره ی موبایلش را نوشته... باید سوار قطار می شدم، و در ادامه بوسه های لطیف. در ابتدا به نظر آدلایید جذاب به نظر می رسد، ولی در وهله ی بعد بوسه های لطیف وحشت زده اش می کند. ایما اشاره ای از مد افتاده و یک جوهرایی مضحک. توی قطار کلوتیلد چیز می خواند و آدلایید یکسر در تمام مسیر با موبایل پیامک رد و بدل می کند. کلوتیلد به او تبریک می گوید و در ایستگاه ازش قول می گیرد او را از ایزود بعدی ماجرا مطلع کند و نیز از قرار ملاقات. در خانه ی خودش، آدلایید هنوز ملتفت نیست، با این همه پیش خود تکرار می کند: ورق برگشته. آدرین پیشنهاد می کند در طول هفته یک شب همدیگر را ببینند. به محض آنکه آدلایید وقتش آزاد شود، چون خیلی دل تنگ اوست. آدرین این جملات را با تمام حروف و کامل نوشته است.

قبل از آنکه درباره ی محل ملاقات به توافق برسند و تاریخی مشخص شود، مغز آدلایید نیاز دارد بر اوضاع مسلط شود. و بررسی کند این آدرین در واقع کیست. بلاشک او دیشب فیس بوک آدرین را زیرورو کرده و در گوگل هم چرخی زده، ولی این ها کافی نیست. آدرین آدم خیلی راحتی است و زیاده از حد دلنشین. البته اگر بوسه های لطیف را از قلم بیندازیم. عبارتی تصنعی. احتمال دارد تمام این ماجرا ثمره ی عشق در نگاه اول نباشد، بلکه یک مکانیسم باشد، و طرحی بسیار خوب روغنکاری شده، اگر پایش بیفتند، آدرین تنها یک پلی بوی^{۳۳۱} نفرت انگیز است، یک

بُکن در روی ساده‌ی سریالی. آدلایید پیش خود می‌گوید نمی‌تواند دست به ریسک بزند، و رابطه‌ای می‌خواهد نه صرفاً جنسی.

از آنجا که آدرین موزیسین است، آدلایید دست‌به‌دامن ژودیت می‌شود، و روی منشی تلفنی‌اش پیغام می‌گذارد: اینجا کد قرمز^{۲۳۲} برای پرونده‌ی یک پسر. ژودیت تازه از رادیو بیرون آمده که به آدلایید زنگ می‌زند و اسم طرف را می‌پرسد. هنوز نیم‌ساعت نگذشته ژودیت با اخبار از راه می‌رسد. آدرین متأهل است. قلب آدلایید در دم یخ می‌زند. قلب ژودیت به خاطر خواهرش از درد به هم می‌پیچد. آدلایید برابر تلفن مردد است، بعد می‌خواهد از آدرین تایید بگیرد و می‌پرسد: قبل از اینکه جلوتر بریم، می‌خوام ته و توی کارت رو در بیارم، راستش رو بگو، تو واقعا آزادی؟ بیست دقیقه سپری می‌شود، و بعد آدلایید کاشف به عمل می‌آورد که موقع نوشتن امکان مبهم حرف زدن هست. پاسخ خیلی دراز است، جملاتی مثل از تو خوشم می‌آد و متأسفم، به آن معنایی که تو فکر می‌کنی، نه، آزاد نیستم. آدلایید در دم آدرین را بلاک می‌کند. حتی یک قطره اشک هم نمی‌ریزد، آدرین دیر یا زود به او می‌گفت: بهت تمایل دارم، ولی دوستت ندارم.

روز طلوع کرده است ۲۳۳

قهرمان این داستان قلب آدلایید است. قلب کوبنده و خون‌چکان‌اش، قلبی مشتاق و خواهنده که خود را به تمامی عرضه می‌کند. اینک تُوهی، قلب به سوگ نشسته‌ای او را بلعیده. تنها قلب اوست که هنوز با سماجت تندتر از قبل در سینه‌اش می‌تپد. گاهی خیال می‌کند قلبی گوشتی ندارد، و جای آن قلبی کامپوزیتی نشسته، قلبی از الیاف مصنوعی، از آئورت نسوز.

پاییز شفق‌ها را می‌بلعد. سرانجام آدلایید تجردش را می‌پذیرد. با خود می‌گوید این یک مرحله است و باید به استقبال‌اش برود. و اگر بخواهد خیلی مبارزه کند، به جسم و قلبش لطمه خواهد زد. آدلایید منطقی‌ست و سر فرود می‌آورد، چاره‌ی دیگری ندارد. ارقام گویاست، تعداد زن‌های مجرد بیشتر است از مردهای مجرد، نمی‌تواند از واقعیت چشم‌پوشی کند.

و چنین است که آدلایید نیاز مفرط‌اش به ازدواج را با غوطه رفتن در تنهایی درمان می‌کند. دیگر سکوت آزارش نمی‌دهد، بلکه نوازشش می‌کند. او به موسیقی گوش می‌سپارد، بی‌آنکه به فکر رقصیدن با ولادیمیر باشد. تخت‌خواب ۱/۲۰ متری‌اش باکره مانده، و آپارتمان‌اش شبیه آپارتمان یک دختر جوان است. دوشیزه آدلایید دلش می‌خواهد موقع آواز خواندن خودش را در آینه ببیند، در حال تاراندن دل‌باختگان

خیالی با حرکت پشت دست. او دیگر تمایلی به کسی ندارد و از اینکه در بند آدمی نیست، احساس آرامش می‌کند.

ماه‌ها هفته‌ها و روزها را قوی‌تر و سبکبارتر پشت سر می‌گذارد. او به امتیازاتش واقف است، و به زودی پایان جهان رقم خواهد خورد. آدلایید هر روز بابت اینکه بچه‌دار نشده، با دمش گردو می‌شکند. فروپاشی و زوال به او تحمیل شده، ولی لطمه‌ای از آن نخورده. ژودیت در آن حال که انگشت‌هایش را توی هم می‌پیچاند، سفره‌ی دلش را باز می‌کند: بچه‌های دخترم شاید در آینده آب نداشته باشند. آدلایید می‌خواهد قبل از پایان جهان از زندگی لذت ببرد. او شکی ندارد که قبل از فروپاشی نهایی، وجودش خاموشی می‌گیرد، با توجه به پیش‌بینی‌ها، تا سی سال یا پنجاه سال دیگر.

در حلقه‌ی آدلایید، تغییراتی حادث شده است. برانژر خود را با موقعیت معشوقه‌ی رسمی انطباق داده. به نظرش این کار خیلی عملی است و برای دوستانش به اختصار می‌گوید: من مردی نیمه‌وقت دارم. به نظر آدلایید امتناع از زندگی زناشویی محنت‌بار است. ارمولین شوکه شده و مدام درباره‌ی همسرِ مرد از او می‌پرسد. ژودیت دلش می‌خواهد آوازه‌خوان را فراموش کند، درست از زمان شروع این ماجرا و استمرار آن، وهمی پوچ در وجودش خانه کرده است. به دوستانش التماس می‌کند با مناسکی یاری‌اش کنند و قید و بند رابطه و گیرایی‌اش را از هم بگسلند و از سرش بیرون بکشند. ژودیت شوهرش را دوست دارد و احساس می‌کند جادو جمبلی در کار است. کلوتیلد سفارش می‌کند پیش یک روانشناس برود. و فکر می‌کند آوازه‌خوان تجسم‌بخش امکاناتی‌ست که او باید از شان صرف نظر کند، و ایزدبانوان نمی‌توانند کاری در این زمینه صورت دهند و او تنها باید پذیرنده باشد.

آوریل چه زود تمام می‌شود. امشب آدلایید برای جشنی به خانه‌ی دوستان ژودیت می‌رود، ژودیت علاقه دارد او را از خانه بیرون بکشاند. ژودیت خیلی نگران آدلایید است، زندگی آدلایید خلاصه می‌شود در کار و چند لیوانی که موقع خروج از اداره همراه دو سه دوست می‌نوشد. ژودیت او را به جشن تولد یک روزنامه‌نگار می‌برد، یاران آدلایید اغلب روزنامه‌نگارند، به نظرش بیشتر روزنامه‌نگارها باهوش، کنجکاو و کاریزماتیک‌اند. ژودیت اطمینان دارد برکه پر از ماهی خواهد بود. از منبع موثقی شنیده مردهای مجرد زیادی به این جشن دعوت شده‌اند. آدلایید پیراهنی کاملاً مستور پوشیده، ولی آستین‌های پف‌پفی‌اش پرستیز خاصی دارد. در این مکان راحت است، چهره‌های آشنا در هر اتاق به رویش لبخند می‌زنند. مردها متین و باوقار هستند، آدلایید بازیگوشانه از آن میان طعمه‌های بالقوه را نشان می‌کند. البته یکی‌شان هم آزاد نیست. آدلایید به ژودیت می‌گوید حالا وقتش رسیده دست از این ماجرا بردارند. و ادامه می‌دهد: باید واقعیت تلخ را پذیرفت، و او را به وسط سالن می‌کشاند، روی پیست رقص.

آن دو با آواز بلوندی^{۲۳۴} تند و ریز می‌رقصند، و با کیم و ایلد^{۲۳۵} ادا و شکلک درمی‌آورند. ناگهان ریتم دیگر برای رقص مناسب نیست و ملودی ناشناخته است. کسی باز رفته سر وقت دستگاه پنخش صوتِ پلاتین سی‌دی جی^{۲۳۶}، و اینک موسیقی الکترونیک تیز. آدلایید لوک را بجا می‌آورد. از زمان جشن خانه‌ی ژودیت، یعنی یک سال و اندی پیش، او را ندیده است. قبلاً هم لاغر و باریک بود، ولی حالا اجزاء چهره‌اش گود افتاده‌اند، این جور شایع شده که عشقی آتشین را پشت سر گذاشته. روبه‌روی کامپیوتر نشسته، و چهره‌اش را صفحه‌ی مانیتور روشن کرده. زیبایی منقلب‌کننده‌ای دارد، که به نظر آدلایید دست‌نیافتنی است. وقتی به لوک نگاه می‌کند، یاد *اشتورم‌اوند دِرَنگ*^{۲۳۷} می‌افتد و رنج‌های *ورتر جوان*^{۲۳۸}. آدلایید لوک را

همچون شیء گرانقیمتی تصور می‌کند که امکان دستیابی به آن را ندارد. در واقع به زور و زحمت با او حرف می‌زند، ولی نمی‌تواند از او چشم بردارد. و این فرصتی به‌اش می‌دهد تا شاهد ترفند زنی بور و بسیار دلربا باشد که گویی توجهش چیزی فراتر از علاقه است. آدلایید پیش خود می‌گوید: چیزها تکرار می‌شوند و از این تکرار منزجرم.

لوک دست رد به سینه‌ی زن بلوند می‌زند: ترجیح می‌دهد در نقش دی‌جی باشد. آدلایید نزدیکش می‌رود، فقط حرف‌های پیش‌پاافتاده از دهانش بیرون می‌آید و بعد به ژودیت می‌پیوندد تا از سرافکنندگی‌اش بگوید. ژودیت تعجب می‌کند چرا دوستش تا این حد روی قضیه قفل کرده، و به یادش می‌آورد که همه لوک را پسری پیچیده می‌دانند. ولی از اینکه آدلایید سرش بند باشد، خوشحال است. ژودیت می‌گوید: برو تو کارش و شجاع باش. و در ادامه: چیزی برای از دست دادن نداری.

آدلایید بی‌درنگ به سالن برمی‌گردد، خیلی خوب می‌داند چکار باید بکند. باید قطعات منتخب لوک را بستاید، و وانمود کند به کمک قطعه‌ی برساخته‌ی او به شورو وجدی عنان‌گسیخته رسیده تا توجه‌اش را به سمت خود بکشاند. در آن لحظه دختر بلوند جیغ‌های ریز تیزی می‌کشد و این طرف و آن طرف می‌پرد. از تن آدلایید بوی نامطبوع شکست به مشام می‌رسد. به آشپزخانه می‌رود تا جین و تونیک برای خودش درست کند.

آدلایید بی‌آنکه دوباره با لوک صحبت کند از آنجا می‌رود. مانتویش را می‌پوشد و حتی بدون خداحافظی از لوک می‌رود. لوک به میکس کردن آهنگ‌ها ادامه می‌دهد و متوجه رفتنش نمی‌شود. برای او آدلایید فرقی با دخترهای دیگر ندارد، از پانزده سال پیش او را در جمع دوستانِ دوستانش ملاقات کرده است. در برگشت به خانه آدلایید

ملفت آشفته حالی اش می شود. در حالی که فکر و ذکرش لوک است، پردیسیون را نازونوازش می کند. مشخصات لوک بسیار نادر است، هنوز مجرد و بدون فرزند، کمی ابلهانه است اگر بخت اش را نیاز ماید. آدلایید پیش خود می گوید: منتظر جشن مفروضی در سال آینده نمی شوم. کمی می اندیشد. او هیچ امکانی ندارد تا پنهانی به او نزدیک شود یا اتفاقی او را ببیند. لوک را خیلی کم می شناخت، شماره تلفن اش را نداشت. آدلایید تحقیق می کند، در ای میلی که ژودیت دعوت نامه را فرستاده، آدرس لوک را پیدا می کند و تصمیم می گیرد نامه ای به او بنویسد. از آن لحظه به بعد توی مغز آدلایید یک میدان نبرد بین عقل و غرور شکل می گیرد، و همه ی وجودش از هم می گسلد. او خود را در معرض پاسخ رد قرار می دهد، ولی نمی خواهد کلمه ی تحقیر را بکار ببرد. خود را به مثابه پوکر بازی می بیند که چیزی برای از دست دادن ندارد، با دلاوری قد علم می کند، پیش می رود و چهار کارتش را رو می کند. از لوک خوشش می آید و فکر می کند قادرند با هم کنار بیایند.

آدلایید با حس فعال کردن انتخابی که می تواند زندگی اش را تغییر دهد، روی ارسال کلیک می کند. از اینکه کنشگر است خیلی به خود می بالد، و خود را فوق العاده شجاع احساس می کند. می داند شانس اش بی نهایت ضعیف است، لوک فقط با بلوندها بیرون می رود، معمولا با دخترها وزن های مانکن طور. احتمال دارد در جواب بگوید: دوست دارم، ولی تمایلی بهت ندارم. آدلایید آگاهانه این ریسک را پذیرفته: شاید یک بار دیگر احساس کند مثل گوشت کبابی پیر و فاسدی طرد شده، ولی این بار آمادگی روحی دارد.

در ساعات پیش رو، قلبش با بیپ بیپ پیام های توجه دهنده تندتند می زند. او این امید را مزه مزه می کند، امکان آغازی نو. برای اولین بار در زندگی اش برنامه ریزی

نمی‌کند و خودش را در سالن شهرداری، در زندگی روزمره، و در زندگی زناشویی در نظر نمی‌آورد، غوطه زدن در تنهایی خوب عمل کرده است، اینک نیاز مفرطش به ازدواج درمان شده است. خواب ملایمی در انتظارش است، خوابی متمایل به قهوه‌ای با بازتاب‌های گرم زرین.

جواب با تأخیر می‌رسد. لوک منتظر چنین چیزی نبوده، گیج و پریشان شده. پس از گذشت دو روز، لوک جواب می‌دهد. پاسخی ظریف و بسیار متین، که به آدلاید مجال می‌دهد این امتناع را از سر بگذرانند، بی‌آنکه طعم شکست را احساس کند. با خود می‌گوید: این مرد از دسترس من دور است. بنابراین قلبش قادر خواهد بود فراموشش کند. نکته این است که قلب آدلاید خیلی پیر شده. ولی حالا قلبش واقعیت را می‌پذیرد، و بلد است از خودش محافظت کند، دیگر نمی‌خواهد خون گریه کند، و ترجیح می‌دهد همچنان خالی باشد. قلب آدلاید دوست دارد مومیایی شود.

چه بر سر قلب آدلاید خواهد آمد؟ این قطعا پرسشی ست که باید اینجا از خود پرسید. دومین بخش زندگی اش، زندگی آدلاید ما، به چه شکلی سپری خواهد شد، و نقشه‌ی راه زندگی اش چگونه خواهد بود؟ آدلاید به زندگی ادامه خواهد داد، او زنی ست مثل هزاران زن دیگر. ولی درباره‌ی اینکه چه اتفاقی برایش رقم می‌خورد، نظر قطعی نمی‌توان داد.

عشق سال صفر ۲۳۹

شاید آدلایید در نهایت از غوطه‌وری در تنهایی خسته شود، شاید در یک شب بدر، یا در یک انقلاب تابستانی، از نو حاجتش را نزد هفت ایزدبانو تکرار کند، با عباراتی بهتر. این بار در سیاهه‌ی طولانی‌اش به نکاتی بسیار جزیی اشاره می‌کند، جوری که دوستانش مجاب شوند. با این حال ارمولین از خود می‌پرسد آیا شرایط و مواد قرارداد کمی زیاده‌ازحد غیرعملی و سنگین نیست. برانژر باید قبول کند با آن همه متر و معیار، اگر مناسب کارساز باشد، پس آفرودیت واقعا کارآمدتر از تیندر است. ژودیت متقاعد شده همه‌ی آدم‌ها یک همدم روحی دارند، ولی او چندین همدم دارد، این توجیه‌اش است تا بگوید آوازه‌خوان از تلفن زدن به او دست برنمی‌دارد. ژودیت تسلیم نخواهد شد: کلوتیلد با اغماض جادویش را باطل کرده است.

وقتی ماه سپتامبر فرا می‌رسد، به یمن یک مهمانی در خانه‌ی دوستان ژودیت، آدلایید سرانجام ملاقاتش می‌کند، مردی شبیه ولادیمیر را. او چهل و شش ساله است، بسیار متین با مردمک‌های فراخ و بینی بزرگ، در تمام دوران دبیرستان، لقبش سیرانو^{۲۴۰} بوده. باهوش است و سردبیر رسانه‌ی مخصوص گیک‌ها^{۲۴۱}. او را گرگوآر^{۲۴۲} می‌نامیم، اسم کوچک قشنگی که تا به حال به کار نبرده‌ایم.

گرگوآر فرزندی ندارد، و همیشه ضدبچه بوده است. و این از منظری نشانگر آنکه زن جوان‌تری نمی‌جوید. گرگوآر چندان عصبی مزاج نیست، مادرش را پیش از این

خاک کرده و خیلی وقت پیش آنالیزی را به پایان رسانده که تنها از روی کنجکاوی به آن مبادرت کرده بود. سه سال پیش طلاق گرفته، و روابط خوبی با زن سابقش دارد. در حرفه‌اش به کمال رسیده، ولی به یأس و سرخوردگی مبتلا نشده است. گرگوار برگ برنده‌های متعددی دارد، صدایی جذاب، شم طنزی فراگیر و یک آپارتمان دو خوابه‌ی کوچک کنار میدان ریپوبلیک. غافلگیر شدن را دوست دارد و بسیار خلاق است. او در سلطه‌جویی روشنفکرانه بر شریک زندگی‌اش هیچ هیجانی نمی‌بیند. و این قطعا حاکی از آن است که دنبال زن‌های جوان‌تر نمی‌گردد.

گرگوار از آدلایید خوشش آمده است، امری محتمل. عصر عصرِ مصرف‌زدگی است. ولی گرگوار ترجیح می‌دهد زندگی باثباتی داشته باشد. با وجود این دنبال زنی نیست، آدلایید خودش را تحمیل کرده است. عشق زمانی رخ می‌دهد که دو تنهایی همدیگر را بازشناسند و آغوش هم را پذیرا شوند.

حال که قلب آدلایید از نیاز بیمارگونش به ازدواج شفا یافته، دیگر توقعات سابق را ندارد. گرگوار به خاطر شخص خودش محبوب است، و قرار نیست نقش خاصی را ایفا کند. آدلایید دیگر نیاز به امنیت ندارد، و به لحاظ عاطفی خودمختار شده است. دیگر در جستجوی ذوب شدن در دیگری نیست، او به تمامیت‌اش پایبند است. عشق زمانی بروز می‌کند که دو تنهایی همدیگر را کامل کنند، بی‌آنکه هم را بدزنند.

آدلایید محبوبش را پیدا کرده، و آغاز جدیدی در راه است. آدلایید زود با شرایط جدید کنار می‌آید، او در زندگی دو نفره آرام می‌رود و می‌آید. زندگی‌ای بسیار متفاوت از آنچه تا به حال تجربه کرده بود. ابداع مدل خاصی برای خود ناممکن نیست. او در این زندگی ملول و کسل نمی‌شود و ظرف شستن‌اش کم شده است. گرگوار خلاق است، و اما آدلایید، او را زنی باعرضه می‌دانند. این دو همدیگر را درک می‌کنند و

بلدند همدیگر را به هیجان آورند. عشق وقتی ست که دو تنهایی همدیگر را غافلگیر کنند و از آن به رعشه بیفتند.

آنها فوراً آپارتمان خیلی کوچکی در محله‌ای موجه اجاره کرده و با هم به آنجا نقل مکان می‌کنند، و الا باید یک آپارتمان ۷۵ متری در محله‌ای فلاکت‌زده را انتخاب می‌کردند. یا آنکه گرگوار دو خوابه‌اش را می‌فروخت و از بانک وام می‌گرفت. در این حالت در مقام صاحب ملک، باز همان دو شق انتخاب تحمیل می‌شد. البته گرگوار مثل آدلایید از کلروفیل متنفر است، روستا مضطربش می‌کند، و حومه‌ی شهر افسرده، زندگی‌اش در پاریس است. به این ترتیب تا آخرین روزهای زندگی‌شان در زمینه‌ی سکونتگاه نفرین‌شده می‌مانند.

آفرودیت بازگشته، قلب آدلایید سراسر رنگین‌کمانی است. گرگوار آخرین خواهد بود، پس از چند سال حتماً با او ازدواج خواهد کرد. ارمولین از مشاهده‌ی اینکه دوستش هم‌چنان در چارچوب سنتی مانده، در مانده خواهد شد. ژودیت از این قضیه خوشحال خواهد شد، و با مشاهده‌ی رابطه‌ی خوب گرگوار و شوهرش، خوشحالی‌اش دوچندان می‌شود. برانژر به مهمانی نخواهد آمد، زن معشوقش تازه زایمان کرده، و او به خاطر لگزمیل ناخوش احوال خواهد شد. در دوران مسافرت ماه عسل آدلایید، کلوتیلدا از گربه نگهداری خواهد کرد.

و داستان آدلایید می‌تواند به این شکل پایان یابد، او برای خود همدمی می‌یابد و فعالیت شغلی‌اش را دنبال می‌کند. او مدت زیادی مجرد نخواهد ماند، ولی انگار این پرائتز همچون ابدیت به درازا می‌کشد. تنهایی زمانی‌ست که کلمه‌ی عشق می‌میرد. آدلایید برتل زنی‌ست مثل هر زن دیگر، او نیاز دارد دوستش بدراند تا احساس زنده بودن کند.

تنهای تنها ۲۴۳

شقّ دیگر اینکه آدلایید کسی را ملاقات نکنند. مردی شایسته که او را سر ذوق بیاورد و بخنداند. قلب آدلایید پرتوقع شده و دیگر احتیاج ندارد به هر قیمتی لبریز شود. آدلایید دریافته هرگز در دنیای واقعی ولادیمیری وجود ندارد. و او به لحاظ آماری در شمار زنانی ست که از بازار کنار گذاشته شده اند، زنهای فوق دیپلم به این سادگی شریک زندگی پیدا نمی کنند. مردهای زیر دیپلم هم. این مردها طعمه هاشان را به مدد وضعیت مالی برترشان تروفرز تصاحب می کنند. زنهای بسیار فرهیخته وحشت برشان می دارد، کلافه می شوند، و تزلزل و تردید به جانشان می افتد. آدلایید متعلق به نسلی ست پر از مذکرهای آلفا که مدیریتِ وضعیتِ دگر جنسگرای زنانه اش را دشوار می کنند. او از مردستیزی دوری می کند، با این حال گاهی با خود می گوید بعید هم نیست.

آدلایید درمی یابد که غرابتش، امتناع اش از تشکیل خانواده، و پذیرش خانواده، او را زنی دیوانه جلوه می دهد، و این همه آزادی عمل، برگ برنده اش نیست. آدلایید می پذیرد مشخصاتش کج و معوج است و بیشتر آدمها را فراری می دهد، در برابر واقعیت تسلیم می شود: او با معیارها همخوانی ندارد.

آدلایید در دم به استقبال تنهایی می‌رود، و توی خودش گولّه می‌شود. پردیسیون برایش بس است، خریدن تختی بزرگ‌تر می‌تواند راضی‌اش کند. از آنجا که تعداد زن‌ها از مردها بیشتر است، باید بعضی زن‌ها مجرد بمانند. و در این صورت آدلایید دیگر زندگی دونفره را تجربه نخواهد کرد، ولی ابدًا بدبخت هم نخواهد شد.

او ماجراهایی را از سر خواهد گذراند، کوتاه و همیشه مأیوس‌کننده، ولی آنها را همان‌طور که هستند، در نظر می‌گیرد: سرگرمی‌های ساده. قلبش در آرامش خواهد بود، و خودبه‌خود خواهد تپید. و رابطه‌اش با سکوت آهسته‌آهسته بسط خواهد یافت. به‌زودی زندگی مشترک زیر یک سقف برایش به ایده‌ای نابجا بدل خواهد گشت. اغلب از خود خواهد پرسید چطور قبلاً توانسته بود. ولی به رغم افزایش حقوق، در آپارتمان‌های کوچک دوخوابه زندگی خواهد کرد. مسیر زندگی آدلایید هر چه باشد، بازارِ خانه‌های اجاره‌ای پاریس یک افتضاح تمام‌عیار است. او وقت زیادی را صرف این کار خواهد کرد، چشم‌پوشی از زندگی در مکانی بزرگ، صمیمی و دلچسب برایش رنج‌آور خواهد بود. قطعاً به این دلیل که واقعا زیاد کار می‌کند. و می‌داند از این حیث، دو نفری همه‌چیز ساده‌تر حل می‌شود.

آدلایید تنها و آزاد است، و دیگر تابع احتمالات برخاسته از زندگی زناشویی نیست. زمان دیگر فزّار نیست و آن را در تملک خود دارد، زمان را به کار می‌گیرد و اشباع می‌کند. محافل فرهنگی، تعاملات اجتماعی. عادت‌های تازه‌ای پیدا کرده، دیگر فقدان‌ی وجود ندارد. آدلایید خود را تمام و کمال وقف حرفه‌اش کرده، خانه‌اش را دو بار عوض کرده، و سرانجام رئیس بخش شده. دوستی به شکلی طبیعی جایگزین زندگی زناشویی شده، حلقه‌ی روابطش گسترش یافته به همان اندازه که افق‌اش.

آدلایید هیچ از نوستالژی نمی‌داند، جوری که ولادیمیر کاملا از میدان دیدش خارج می‌شود. ارمولین از قدرت او مسرور است و همچون سرمشقی برای تجرد درخشان ازش نام می‌برد. ژودیت مرتب سعی دارد مردهایی را به‌اش معرفی کند، ولی به‌جز لوک، موردی دسترس ناپذیر، هیچ‌کدام واقعا توجهش را به خود نمی‌کشد. کلوتیلد دارد کتابی می‌نویسد درباره‌ی حوادث ناگوار زندگی‌شان و قصد دارد نامش را بگذارد پرسِ پلاستیکی بطن‌ها. برانژر که می‌بیند آدلایید با وضعیت موجود کنار آمده، جربزه پیدا می‌کند تا با معشوق‌اش که به‌تازگی صاحب پسری شده، به هم بزنند.

اکنون آدلایید پیر و سخت‌دل شده است، آفرودیت عزیمت کرده، و دراز زمانی ست به سوگ عشق نشسته. ولی در کنار پردیسیون عشق را تجربه می‌کند. گربه در شب‌هایش سهیم است، در زندگی‌اش شریک است، و آدلایید اغلب به او می‌گوید: دوستت دارم، انگار برای زنگ نزدن این جمله. پردیسیون صورتش را لیس می‌زند، کاری که چندان بهداشتی نیست، ولی آدلایید مانع نمی‌شود، این شکل از صمیمیت را پنهان نگاه می‌دارد.

و آدلایید می‌تواند مسیر زندگی‌اش را به این روال پی بگیرد. او به کسی جز دوستانش احتیاج ندارد. فقط خواهرانگی در مرکز زندگی‌اش قرار می‌گیرد. خودش را وقف کارش می‌کند و به یک ماشین جنگی بدل می‌شود. بابت هیچ چیز پشیمان نخواهد بود، و از سرنوشتش احساس رضایت خواهد کرد، یا بهتر از آن: سرنوشتش را بهبود خواهد بخشید. تنهایی، منزلگاه طبیعی‌اش، آزادی جنب و جوش‌اش، و تمام اکوسیستم‌اش خواهد شد.

سرنوشت آدلایید می‌تواند این‌گونه باشد، او زندگی زناشویی را زیسته است، چند سده عشق را و همیشه دلزدگی و ملال‌گریبانگیش شده است. او برای همیشه زنی مجرد خواهد ماند، و این وضعیت در نهایت امنیت را برایش به ارمغان می‌آورد. مجرد دیگر به هیچ‌وجه به معنای تنهایی نیست، آن هم برای کسی که بلد است اشباع‌اش کند و ابعاد وجودش را در تنهایی گسترش دهد. آدلایید برتل زنی مثل هزاران زن دیگر. او برای حسّ زنده بودن نیازی به مرد ندارد.

زنان جنگجو^{۲۴۴}

در هر دو صورت در هفتاد و شش سالگی آدلایید از نو خودش را تنها می‌بیند. یا انتخابش بوده، یا به دلیل خاکسپاری گرگوآر. مردها زودتر می‌میرند، وانگهی ژودیت هم بیوه شده. کلوتیلد مجرد، و برانژر هم. ارمولین سه دهه‌ی قبل ازدواج کرده بود، اسم زنش جاسمین است، آنها دو فرزند دارند. ارمولین اولین نفری‌ست که از سرنوشت خود انگشت به دهان مانده. آنها در موتروی^{۲۴۵} در خانه‌ای بسیار بزرگ روزگار می‌گذرانند. خانه‌ای آنقدر بزرگ که همه آنجا کنار هم زندگی می‌کنند.

زنها یک گروه کاری راه انداخته‌اند، سازمان کوچکی در محل گاراژ تعمیرشده‌شان، در راستای ویرایش آثار و برگزاری جلسه‌های کتاب‌خوانی، پرفورمنس و کنسرت. اسم انجمن دختران لیلیث است، کلوتیلد سرپرست بخش کتاب‌هاست، ژودیت مسئول موسیقی، ارمولین گرافیک، آدلایید ارتباطات و برانژر حسابداری. کاتالوگ آنها، مثل برنامه‌ریزی‌شان، صرفاً زنانه است. آنها از استعدادهای نوظهور حمایت می‌کنند، با این یقین ضمنی که از این کارها حوصله‌شان سر نمی‌رود.

قلب آدلایید از شادی لبریز می‌شود و به وجد می‌آید، وقتی هر سه ماه یک بار ژودیت یکی از آن مهمانی‌های معروفش را برگزار می‌کند که رازش تنها پیش خود

اوست. پزشک متخصص قلب‌شان اجازه نداده، ولی آنها گوش‌شان بدهکار نیست. نمی‌خواهند از عادت‌های قدیمی‌شان دست بکشند. نزدیک هشتاد سالگی پیدا کردن یک موافق‌فروش برایشان مشکل‌ساز می‌شود، ولی همیشه با همان آهنگ‌های قدیمی خواهند رقصید، تا اینکه موسیقی یکباره الکترونیک می‌شود با صدای زیر. من بعد لوک با واکر جابه‌جا می‌شود، ولی بیشتر از همیشه علاقه دارد تنها دی‌جی گروه باشد.

برای آدلاید خاطرات بسیار زیبایی رقم خواهد خورد، بی‌هیچ نوستالژی. زندگی روزانه‌اش ملایم و در حلقه‌ی دوستانش خواهد بود، با آنکه کلوتیلد واقعا خیلی کم از اتاقش بیرون می‌آید. و خیلی وقت است پردیسیون این جهان را ترک کرده، ولی آنها حالا از چهار گربه نگهداری خواهند کرد، دو گربه از نژادی نامعلوم، و دو گربه‌ی سیامی، و اسامی بیماری‌های غیربومی و داروها را روی گربه‌ها خواهند گذاشت. آدلاید هر روز در زندگی مشترک‌شان سهمی خواهد داشت، سهمی در تهییج و گفتگو و خاطره‌سازی، تا حدی که فراموش می‌کند به‌زودی خواهد مرد. شبی از شب‌های سال نو، روبه‌روی رفِ روشویی حمله‌ای به او دست خواهد داد. برای همه این رنج دیوانه‌کننده خواهد بود و شوکی ناجور، آنها دیگر آدم‌های قبلی نخواهند شد. چراغ زندگی برانژر و بعد از آن ژودیت و کلوتیلد خاموش خواهد شد. ارمولین در آغوش جاسمین بر مرگشان خواهد گریست. بچه‌ها به ژودیت خواهند گفت خانه‌ی زیادی بزرگ مونتروی را بفروشد، یک آپارتمان ساده‌ی سه خوابه بگیرد و به جایی نزدیک آنها نقل مکان کند. ارمولین روزهای پایانی زندگی‌اش را نزدیک آرل^{۲۴۶} سپری خواهد کرد. با مرگ او تمام آثار و نشانه‌های آدلاید محو خواهد شد. تنها خاطرات زنده‌ها علیه فراموشی.

و داستان آدلایید به این شکل تمام می‌شود، در میان گروه دخترها، زیرا باید روشن‌بین بود و آماده‌ی آن روز. تعداد زن‌ها از مردها بیشتر است و مردها زودتر می‌میرند. در صورت لزوم نبودن، باید خلاق بود، چه آفرودیت عزیزت کرده باشد چه مانندن را ترجیح داده باشد. بعضی‌ها ممکن است زندگی زناشویی داشته باشند، ولی تنهایی از درون آنها را بوجود. تنها دوستی و خواهرانگی از درغلتیدن به مگاک بازمان می‌دارد. با انتخاب سبک زندگی مناسب، گرد هم حلقه‌ای بسازیم، و ترتیبی دهیم تا گروهی با هم بخندیم و از تنهایی دق نکنیم.

قلب آدلایید درون خاکستردان به ذرات خاکستر تبدیل شده است. قلب او در مونتروی آرمیده و روی چمنِ باغچه‌ی کوچکی پخش شده. اینک علف‌ها قد کشیده‌اند، آدلایید ذره‌ای حسرت در دل نداشت. هنگام آتش گرفتن تابوت، ترق تروق شعله‌ها، ترانه‌ای را تداعی می‌کرد. علف زیر وزش باد پرپشت شده است. انگار موسیقی باد برای گیاهان خیلی خوب است.

پی‌نوشت‌ها

¹ نام کتابی از ویرجینیا وولف که جستاری‌ست درباره‌ی استقلال زن و نوشتن (۱۹۲۹). این کتاب که نشر مدرنی دارد، از اولین آثاری‌ست که بر پایه‌ی نقد فمینیستی نوشته شده.

² Adélaïde

³ Élias

⁴ IKEA

⁵ stiletto مارک یک مدل کفش روباز پاشنه بلند که قوزک پا را به جلوه درمی‌آورد.

⁶ Pléiade، عنوان کلکسیون نفیس و معتبری از انتشارات گالیمار با جلد چرمی و کاغذ نازک اعلا.

⁷ Emmaüs، سازمان بین‌المللی همبستگی برای مقابله با فقر و بی‌خانمانی که کشیشی در سال ۱۹۸۵ آن را در پاریس تأسیس کرد. مغازه‌های فروش اجناس دست دوم، لباس و میل و وسایل منزل، که عوایدش صرف امور خیریه می‌شود.

⁸ بلیت بخت‌آزمایی که هر هفته در کل اروپا قرعه‌کشی می‌شود.

⁹ New Life زندگی نو، نام آلبوم سینگلی از گروه «دپش مد» Depeche Mode گروه بریتانیایی موج نو وراک آترناتیو، که در سال ۱۹۸۱ به بازار آمد و شهرت فراوانی کسب کرد.

¹⁰ Etienne Daho، خواننده، آهنگساز و گیتاریست فرانسوی موج نو و پاپ. متولد ۱۹۵۶ اُران الجزایر.

¹¹ Berthel

¹² Sortir ce soir نام ترانه‌ای از اتین داهو. بخشی از شعر ترانه: از کوکتل‌های ظریف به دخترهای مطیع / از بحث‌های ساده به نگاه‌های متحرک / شب با تمام آتش‌هایش می‌درخشد / کلاب شبانه، بهشتی برای تمام آنهایی / که در جستجویند، خدا می‌داند در جستجوی چه آدمی و چه چیزی / از لرزش‌های ساده به حرف‌های بیهوده / از اغفال‌های ماهرانه در اتومبیل / امشب فقط نگاهم به توست / امشب دوباره بیرون می‌روم / شاید پشیمان شوم / امشب دوباره بیرون می‌روم... /

¹³ Judith

¹⁴ Bérange

¹⁵ Ardèche

¹⁶ Hermeline

¹⁷ Clotilde

¹⁸ Scrabble، بازی کلمه‌سازی با کاشی‌های کوچک حروف.

^{۱۹} Tinder، اپلیکیشنی برای دوست‌یابی.

^{۲۰} New Order گروه راک انگلیسی که در سال ۱۹۸۰ تشکیل شد.

^{۲۱} در متن Blue Monday تاریخی از اواسط تا اواخر ژانویه که می‌گویند افسرده‌کننده‌ترین روز سال است. و نام ترانه‌ای از گروه نیواورد.

^{۲۲} از شبکه‌های رادیوتلوویزیون ملی فرانسه.

^{۲۳} Ma petite entreprise نام ترانه‌ای از آلن باشونگ، Alain Bashung خواننده‌ی راک (راک زهرآگین) و بازیگر فرانسوی، برنده‌ی مدال لژیون دونور، ۱۹۴۷-۲۰۰۹، بخشی از شعر ترانه: شرکت کوچک من / بحران را نمی‌شناسد/ شرکت شکوفان من، به تماشا می‌گذارد/ گنج‌های درخشانش را/ شرکت طلایی منطبق با آرزوهایم/ دستور گزارش کارشناسی می‌دهم/ ولی واقعیت‌ها فرسوده‌ام می‌کند/ واقعیت بی‌امان خودنمایی می‌کند /... در انتهای ترانه لکه‌های خونی روی پیراهن آلن باشونگ و کف راهروی باریک و تنگ ساختمان شرکت می‌بینیم.

²⁴ David Séchard

^{۲۵} مراد فروشگاه‌های چندطبقه‌ای است که در یکی از طبقات آن لباس‌های دست دوم برای فروش عرضه می‌شوند و در طبقه‌ی دیگر آن رستورانی دایر است.

^{۲۶} France Info شبکه‌ی خبری تلویزیون فرانسه.

^{۲۷} در فرانسه و بلژیک به دوره‌ی فعالیت تجاری ناشرها اطلاق می‌شود که از حدود ۱۰ شهریور یا ابتدای سپتامبر شروع می‌شود و تا ۱۰ آبان یا آخر اکتبر ادامه دارد. در این بازه زمانی که مصادف است با بازگشایی مدارس و دانشگاه‌ها، تعداد زیادی کتاب در ژانرهای مختلف چاپ می‌شود.

²⁸ Marc Bernardier

²⁹ Ève Labruyère

^{۳۰} Belle-ville شهری در حومه‌ی پاریس

^{۳۱} Hydre de Lerne در اساطیر یونان هیولایی وحشتناک است.

^{۳۲} Bernard Lavilliers خواننده و آهنگساز فرانسوی متولد ۱۹۴۶، سبک راک و رگی (با ریشه‌های

آفریقایی و مضامین سیاسی اجتماعی و کارگری)

^{۳۳} برنار لاویلیه خواننده‌ای است که صریح و صادقانه افکارش را در ترانه‌هایش بیان می‌کند و پوشیده حرف نمی‌زند.

^{۳۴} پایوآ گینه نو.

^{۳۵} Sauvignon قسمی شراب انگور مرغوب.

^{۳۶} Prix de Flore جایزه‌ی ادبی که نوامبر هر سال در کافه‌ی فلور واقع در محله‌ی سن ژرمن دپره به

نویسنده‌ی جوان اهدا می‌شود و هیئت داوران آن روزنامه‌نگارها هستند.

^{۳۷} یا همان تله رئالیت، از انواع برنامه‌های زنده‌ی تلویزیونی که بخش‌هایی از زندگی واقعی آدم‌ها یا

شخصیت‌های معروف را دنبال می‌کند و برنامه‌های مستند، بازی، واریته و سریال را نمایش می‌دهد.

³⁸ Anglure

40 GHB

41 Ré

۴۲ Saint-Germain-des-près محله‌ای معروف و اعیان‌نشین در ساحل چپ رود سن با هتل‌های بسیار مجلل که مارسل پروست در رمان «در جستجوی زمان از دست رفته» توصیف‌اش کرده. بعد از جنگ جهانی دوم این محله مکانی فرهنگی بود و پاتوقی برای روشنفکران. کافه فلور محل رفت و آمد شخصیت‌های ادبی همچون سارتر و سیمون دوبووار بود.

43 Ernest Block

۴۴ Punchline کلمه‌ی انگلیسی. برنامه‌ی مناظره‌ی هدفمند تلویزیونی با مباحث داغ سیاسی، اقتصادی و اجتماعی روز که با طرح یک پرسش کلیدی و پاسخ‌های ارائه شده، به جمع‌بندی و نتیجه‌گیری راهبردی می‌انجامد. این برنامه‌ها گاه حاوی پیامی تکان‌دهنده هستند و در پایان جمله‌ی شوکه‌کننده‌ای به عنوان نتیجه، تیتراژ می‌شود، جمله‌هایی مثل: اگر خشونت کارساز نباشد، یعنی ضربه را محکم فرود نیاورده‌ای! مجموعه برنامه‌هایی با همین نام در چند کانال فرانسه پخش می‌شود و یکی از مجریان اصلی‌اش خانم لورانس فراری‌ست.

45 Mathieu Courtel

46 Steven Lemarchand

۴۷ Playmobil مارک یک مدل اسباب‌بازی آلمانی برای بچه‌ها، شامل ماشین و کشتی و... شبیه لگو ولی کوچک‌تر.

۴۸ SF در متن به جای Science Fiction

49 SuperGeek

۵۰ Evidemment نام ترانه‌ای از کنجی ژیراک، Kendji Girac خواننده‌ی پاپ و گیتاریست فرانسوی متولد ۱۹۹۶. او در سال ۲۰۱۴ برنده‌ی فصل سوم مسابقه‌ی صدای فرانسه شد و عنوان «زیباترین صدا» را کسب کرد. بخشی از متن ترانه: برای همه‌ی انسان‌ها راحت نیست / که راه‌های ناپسند پیموده را ببخشایند / بی‌هیچ کینه‌ای / برای آنهایی که همدیگر را دوست دارند، راحت نیست / ترمیم اشتباهاتی گذرا / من راه اشتباهی را رفتم / قطعاً همه خطا می‌کنیم / همه‌ی اینها چیزهایی‌ست مربوط به گذشته / انگار ما دو نفر نبودیم / قطعاً کمی گریه می‌کنیم / تا بهتر هم را دوست بداریم / قطعاً دونفری بودن / راحت نیست / قطعاً / چشم بستن بر گذشته، راحت نیست / زندگی دونفره راحت نیست / پالالا پالالا پالالا /...

۵۱ Guillaume Grangois

۵۲ Alpha حیوانات آلفا (در زبان انگلیسی) به رهبر گله یا گروه حیوانات می‌گویند که معمولاً قوی‌ترین، با تجربه‌ترین و فعال‌ترین حیوانات گروه‌اند.

53 Ali Gosham

54 Paul Sévrin

55 Claude Guerrini

56 Clotilde Mélisse

^{۵۷} مریم گلی سفید گیاهی مقدس است و در مراسم مذهبی در آمریکا و مکزیک به هنگام تولد و مرگ استفاده می‌شود، به عنوان بخور و برای پاکسازی محیط.

^{۵۸} Lilith به زبان عبری، در اساطیر بین‌النهرین، الهه‌ی طوفان و باد بوده و تصور می‌شد حامل مرگ و بیماری‌ست. و در اساطیر یهودی الهه‌ی شب و اهریمن.

^{۵۹} Buzz به انگلیسی در متن.

^{۶۰} Monique Wittig نظریه‌پرداز و مبارز فمینیست فرانسوی و از چهره‌های تأثیرگذار جنبش فمینیسم در

دهه‌ی هفتاد، و برنده‌ی جایزه‌ی ادبی مدیسیس (۱۹۳۵-۲۰۰۳) او در کتاب «زنان جنگجو» یک اتوبیای

فمینیستی را در تضاد با سیطره‌ی جنس مذکر ترسیم می‌کند.

^{۶۱} Baba Yaga در اساطیر اسلاو و روسی، جادوگری افسانه‌ای‌ست که شوهر یا معشوق در زندگی‌اش نقشی

ندارد، اما مادر چندین دختر است و ایزدانوی حامی زنان و زایمان. در بدترین حالت چهره‌ای ترسناک و پیر دارد و

عفریته‌ای بچه‌خوار است. بابا یاگا در زبان‌های اسلاوی به معنای مادر بزرگ یا پیرزن است.

^{۶۲} Mathématiques souterraines نام ترانه‌ای نسبتاً ملایم از اوبرفلیکس تیئفن Hubert-Félix

Thiéfaîne، خواننده، نوازنده، آهنگساز و ترانه‌سرای فرانسوی، متولد ۱۹۴۸ که از چهره‌های تأثیرگذار آواز فرانسه

است. رسانه‌های فرانسه او را شاعر می‌دانند، چون متن تمام ترانه‌هایش را خودش می‌نویسد. در سال ۲۰۱۲ به

عنوان یکی از افتخارات آواز فرانسه از او قدردانی شد و در ۲۰۱۶ نشان کماندور هنر و ادب فرانسه را دریافت کرد.

بخشی از شعر ترانه: دخترک مفلوک بی‌دایه/ واکنده از خورشید/ همیشه روی چمدانت باران می‌بارد/ گوش‌هایت

درد می‌کند/ ویلان و سرگردان انتخابی بین دو چیز دشوار/ بین دو پیام اضطراری امداد/ می‌خواهی ماجرایت را

بازی کنی/ ولی به وقت بیداری از پادآمده‌ای/ همیشه وانمود می‌کنی چیزیت نیست/ ولی با دندان‌هایت ملال را

قرچ قرچ می‌سابی/ از چهار تا پنج صبح/ در اعماق کافه‌های بدنام.../

^{۶۳} INSEE انستیتوی ملی آمار و مطالعات اقتصادی فرانسه.

^{۶۴} Béziers شهری بسیار قدیمی در جنوب فرانسه، در نزدیکی دریای مدیترانه.

^{۶۵} Charonne از ایستگاه‌های مترو پاریس.

^{۶۶} Zénith Paris-La Villette سالن کنسرتی در پاریس.

^{۶۷} Olympia سالن نمایشی در پاریس.

^{۶۸} www.doctissim.fr سایت فرانسوی در باب سلامتی و بهداشت.

^{۶۹} سائز سوتین.

^{۷۰} Inserm انستیتوی ملی سلامت و تحقیقات پزشکی فرانسه.

^{۷۱} استوبال یکی از نژادهای اسب در قرن هجدهم انگلستان است که وارد فرهنگ فولکلور آن سرزمین شده. نام

یکی از ترانه‌های معروف اوگ افره Augues Aufray خواننده، موزیسین و گیتاریست فرانسوی متولد ۱۹۲۹،

که ترانه‌های شاعرانه‌ی زیادی خوانده. او بسیاری از آوازهای باب دیلن را به فرانسه اجرا کرده است. بخشی از متن

آواز: اون اسمش استوبال بود/ اون یه اسب سفید بود/ اون بت من بود/ اون زمان ۱۰ سالم بود/ پدر بیچاره‌مون/

برای خریدن این اسب نژاد اصیل / تا آخرین فرانکش رو داو گذاشت/ توی فکرش این بود/ که اون رو قهرمان

کنه/ تا بتونه قرض هاش رو بده/ و خونه بخره/... ضمنا ترانه‌ی مشهور دیگری هم به همین نام ولی با محتوایی متفاوت توسط یک گروه سه نفره‌ی معروف آمریکایی موسیقی فولکلور خوانده شده. این گروه در سال ۱۹۶۱ در نیویورک شکل گرفت، و متشکل بود از پیتر یارو، پال استوکی و ماری تراور، معروف به پیتر، پال، آند مری.

^{۷۲} Page 111 جایزه‌ی ادبی فرانسوی رادیو نووا Nova که در سال ۲۰۱۲ به دست گروهی غیررسمی از دست‌اندرکاران حوزه‌ی نشر تأسیس شد و در آغاز پاییز و فصل جدید عرضه‌ی آثار ادبی به صفحه‌ی ۱۱۱ یک کتاب تعلق می‌گیرد. فلسفه‌ی این جایزه در آن است که فقط با خواندن یک صفحه از هر کتابی می‌توان درباره‌ی کیفیت کل اثر نظر داد.

^{۷۳} ساختمان مرکزی رادیو فرانسه در پاریس. Maison de la Radio

⁷⁴ Rubempré

⁷⁵ Anne-Marie Bertillon

^{۷۶} Gargamel نام جادوگر بدجنس سریال کارتونی بلژیکی که دشمن قسم‌خوردی اسمورف‌هاست و

می‌خواهد آنها را به چنگ آورد و برای افزایش قدرت جادویی‌اش از شان سوءاستفاده کند. او و اسمورف‌ها در جنگل زندگی می‌کنند. گارگامل سمبل دروغ‌گویی، قدرت‌طلبی و خیانت است.

^{۷۷} Schtroumpfs نام سریال کارتونی موردنظر و نام شخصیت‌های آن که کوتوله‌های آبی رنگی هستند.

^{۷۸} Vipère au groin افعی بینی‌خوکی، این لقب را نویسنده در هم‌آوایی با Vipère au point بکار

گرفته است. این عنوان آخر به معنای افعی در مشت است، نام رمانی اتوبیوگرافی از اروه بازن Hervé Bazin، که در سال ۱۹۴۸ منتشر شده و روایت زندگی کودکی و نوجوانی راوی‌ست در کنار نامادری زیبا ولی بسیار بد و ظالم‌اش که رفتار بسیار بدی با بچه‌هایش دارد و پدری لث و بی‌اعتنا. این رمان از آثار مشهور ادبی جهان است. از این رمان فیلمی هم به همین نام ساخته شده.

⁷⁹ Jean-Pierre Tourvel

⁸⁰ Talk show

⁸¹ Selma

^{۸۲} Pentagram نوعی تعویذ یا نظرقربانی که در دعا‌های جادوگری برای فراخواندن نیروهای غیبی بکار می‌رود.

در ضمن ستاره‌ی پنج‌پر، ستاره‌ی داوود یهودیان و نماد ایمان است.

^{۸۳} Performance یا نمایش اجرا محور، تمام رشته‌های نمایشی را در بر می‌گیرد و نوعی از هنر تئاتر است

با حرکات زیاد بدنی و موسیقی و هنرهای تجسمی.

^{۸۴} Piggy شخصیت عروسکی سریال تلویزیونی آمریکایی (۱۹۵۵) به نام ماپت که خالق آن جیم هنسون است.

پیگی عاشق کریمیت قورباغه است. این شخصیت عروسکی کاریکاتوری‌ست از الهه‌ی ازلی یا دیوا، با کاراکتری خودشیفته، سرزنده و زودخشم.

^{۸۵} نام یک برنامه‌ی تلویزیونی، یک ماهنامه، و یک بنیاد، که هر سه هدف‌شان دفاع از حقوق حیوانات است. بر مبنای این رویکرد، هرساله بنیاد جایزه‌ای ادبی به رمان یا جستاری اهدا می‌کند که به تجلیل و دفاع از حیوانات می‌پردازد. این جایزه‌ی ادبی از سال ۱۹۸۲ راه‌اندازی شده.

^{۸۶} Ivan, Boris et moi نام ترانه‌ای از ماری لافوره، Marie Laforêt خواننده‌ی پاپ و هنرپیشه‌ی فرانسوی، نویسنده و مدیرگالری، ملقب به «دختری با چشم‌های طلایی». ۱۹۳۹-۲۰۱۹. بخشی از ابتدای ترانه: اون زمان که هنوز بچه بودیم/ در مسیر خلنگزارها / در امتداد رودخانه/ آلو زرد می‌چیدیم/ زیر بینی قمری‌ها/ ایوان، بوریس و من/ ربکا، پائولا، یوهان و من/ من، ساشا، سونیا، دیوید و من / دیمیتری، یانی، ناتاشا و من/ ... این کمی زندگی راپیچیده می‌کرد/ سه پسر به ازای چهار دختر!...

^{۸۷} Cédric

^{۸۸} Sasha

^{۸۹} Julien

^{۹۰} Hervé

^{۹۱} Omar

^{۹۲} Basile

^{۹۳} Ivan

^{۹۴} Samuel

^{۹۵} Temple

^{۹۶} Mathias

^{۹۷} گروه موسیقی پارسی معاصر سبک پاپ راک.

^{۹۸} به انگلیسی در متن slows

^{۹۹} به انگلیسی در متن . Dreams Are My Reality ترانه‌ی معروفی از ریچارد ساندerson

Sanderson، موسیقین و خواننده‌ی انگلیسی، متولد ۱۹۵۳

^{۱۰۰} به انگلیسی در متن. Forever Young ترانه‌ی بسیار معروفی از گروه موسیقی تکنوپاپ آلمانی به نام آلفاویل. نام گروه در ابتدا تا /بد جوان بود و بعدا به آلفاویل تغییر کرد. این ترانه که جزو آثار کلاسیک سینث پاپ به شمار می‌رود، و در سال ۱۹۸۴ عرضه شده، به صدر پرفروش‌های روز آمریکا راه یافت.

^{۱۰۱} به انگلیسی در متن. Your eyes ترانه‌ای از پیتر گابریل، Gabriel، خواننده و آهنگساز معروف انگلیسی

متولد ۱۹۶۷، پیرو سبک‌های پاپ راک، ورد بیت و...، و برنده‌ی جایزه‌ی حقوق بشر.

^{۱۰۲} به انگلیسی در متن. Eyes without face ترانه‌ای از خواننده و موسیقین معروف پانک راک بریتانیایی

مقیم آمریکا که از ۱۹۷۳ فعالیت می‌کند.

^{۱۰۳} Bonnie Tyler خواننده‌ی زن بریتانیایی، در سبک‌های راک و پاپ و کانتری، نماینده‌ی انگلستان در

مسابقه‌ی یوروویژن در سال ۲۰۱۳.

^{۱۰۴} LinkedIn

^{۱۰۵} مجموعه‌ای از کارت‌های ورق بازی که برای فالگیری هم استفاده می‌شود.

^{۱۰۶} به انگلیسی در متن stalk

^{۱۰۷} نوعی روش طبخ کبابی یا درون فر که قبل از پخت، پوست مرغابی را به غسل آغشته می‌کنند تا براق، ترد و قرمز رنگ شود.

^{۱۰۸} **Puissance et gloire** ترانه‌ای از خواننده‌ی معروف فرانسوی ابر لئونار **Herbert Léonard**. متولد ۱۹۴۵. او نخستین بار این آواز را در سال ۱۹۸۵ خواند. قسمتی از شعر ترانه: رؤیای خیره‌کننده‌ی عشاق/ دنیای تجارت‌پیشه و جاه‌طلب/ کورکورانه در هم می‌آمیزند/ در خون و جنون/ قدرت و جلال/ در تموج آشفته‌ی آبگون یک نگاه/ ماجراجویی و عشق/ اطراف شاتوالون/...

^{۱۰۹} اشاره‌ی طنزآمیزی به برنامه‌ی «کتابخانه‌ی بزرگ» کانال پنج «تلویزیون فرانسه، که با دعوت از نویسندگان به بررسی کتاب‌ها و برنامه‌های مربوط به کتابخوانی می‌پردازد.

^{۱۱۰} **The Kooples**، خرده‌فروشی مد فرانسوی که مراکز فروشی در اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا دارد. سال

تأسیس ۲۰۰۷

^{۱۱۱} **Zapopan** شهری در مکزیک.

¹¹² **Amina Prado**

¹¹³ **Karina Pestrova**

¹¹⁴ **Markus Rouault**

^{۱۱۵} خروج انگلستان از اتحادیه‌ی اروپا به دنبال همه‌پرسی در سال ۲۰۱۶.

^{۱۱۶} **Extinction Rebellion** جنبش جهان شمول نجات محیط زیست و پیشگیری از اضمحلال گونه‌های مختلف موجودات و مبارزه با تغییرات اقلیمی و جنگل زدایی و... با استفاده از روش‌های غیرخشونت آمیز و بر پایه‌ی نافرمانی مدنی. این گروه به طور رسمی در سال ۲۰۱۸ در انگلستان تأسیس شد.

^{۱۱۷} **IRCAM** انستیتوی فرانسوی تحقیقات موسیقی و صدا (۱۹۷۷)، زیرمجموعه‌ای از مرکز فرهنگی ژرژ پمپیدو در پاریس.

^{۱۱۸} **Laure Adler** روزنامه‌نگار، نویسنده، ناشر و تولیدکننده‌ی رادیو تلویزیون فرانسه متولد ۱۹۵۰ که در سال

۲۰۱۵ به اخذ نشان لژیون دونور مفتخر شد.

^{۱۱۹} از ماترا در مدیتیشن استفاده می‌شود و مجموعه‌ای ست از کلمات و آواهایی که با آهنگ خاصی به کرات تکرار می‌شوند.

^{۱۲۰} **Atout chien** مجله‌ای مربوط به سگ‌ها و حیوانات خانگی و مراکز خدماتی مربوطه.

^{۱۲۱} **Christophe Hondelatte** روزنامه‌نگار و گزارشگر قضایی برجسته‌ی رادیو و تلویزیون فرانسه،

دارنده‌ی نشان شوالیه، نوازنده‌ی ویولنسل و خواننده و ترانه‌سرا، متولد ۱۹۶۲.

^{۱۲۲} **Faites entrer l'accusé** برنامه‌ای از کانال تلویزیونی فرانس ۲ که نخستین راوی و مجری‌اش کریستف اوندلات بود و از سال ۲۰۰۰ شروع شده و همچنان ادامه دارد. این برنامه در هر اپیزود به شرح یکی از وقایع جنایی مهم فرانسه از آغاز دهه‌ی ۱۹۵۰ می‌پردازد. کریستف اوندلات در سال ۲۰۰۸ کتاب مصوری در قطع بزرگ به چاپ رساند، با عنوان «داستان‌های جنایی برتر» که گزارش مستند این جنایت هاست.

^{۱۲۳} **Bornéo** سومین جزیره‌ی بزرگ جهان در آسیای جنوب شرقی.

^{۱۲۴} **Chlore**، واریاسیونی از جایزه‌ی ادبی فلور که به بهترین صحنه‌ی استخر در ادبیات فرانسه زبان اعطاء

می‌شود.

^{۱۲۵} Cavalier seule آوازی از ژولیت آرمانه، Juliette Armanet خواننده، آهنگساز، نوازنده و ترانه سرای فرانسوی متولد ۱۹۸۴. او تحصیل کرده‌ی ادبیات و تئاتر است. آرمانه از افتخارات موسیقی فرانسه است و با القابی همچون «پاسدار آواز فرانسه» و «وارث برحق آلن سوشون و ویلیام شرلر» از او تمجید و قدردانی شده است. بخش‌هایی از شعر ترانه: همه‌ی ستاره‌های قطبی / و دعاهاى عجیبی / که برای جلب رضایت ام می‌کنید / صادقانه بگویم ناامیدم می‌کنند / بله، آزادی حیوان من است / نمی‌دانم برابرم خوب است یا نه / زن تنهای اسب سوار / این داستان من است /... وحشی و سیاه، تنها / سوار بر اسب ره می‌سپارم / به سان عروس کویر که با کائنات وصلت کرد / بدون برادر و خواهر خواهیم رفت / مستقیم به سمت افق / بی آنکه هرگز در جستجوی پسری باشیم /...

126 Châtelet

127 Xander

128 Picard

^{۱۲۹} نام فیلمی آمریکایی در ژانر فراطبیعی ترسناک. محصول ۱۹۹۹، داستان مرد روان شناسی ست که سعی در درمان کودکی دارد که ارواح را می‌بیند. نامزد ۶ اسکار.

130 Mireille

^{۱۳۱} *Peur bleue*، هراس آبی، یک اصطلاح پزشکی که در آن مریض در اثر وحشت شدید، اکسیژن خونس کاهش یافته و رنگ و رویش کبود می‌شود.

^{۱۳۲} *San Andreas* گسل سن آندریاس، واقع در ایالت کالیفرنیا، آمریکا، ناحیه‌ای زلزله‌خیز.

^{۱۳۳} *Ce soir c'est Noël* نام ترانه‌ای از گروه «له وامپس»، *Les Wampas*، گروه ۵ نفره‌ی راک آلترناتیو و پانک راک فرانسوی که در سال ۱۹۸۳ شکل گرفت. رهبر گروه دیدیه وامپس است، با نام واقعی دیدیه شاپ دولن. این گروه به خواندن آوازهای جوان پسند معروف است. گروه وامپس در سال ۲۰۰۴ عنوان بهترین گروه سال و افتخار موسیقی فرانسه را کسب کرد. این ترانه ریتم شاد و تندى دارد و بیشتر صدا و تکرار است تا نوشته: پا پا پاپا پا پاپاپا / امشب کریسمس است / ستاره‌ها در آسمان می‌درخشند / پا پا پاپا پاپاپا / امشب کریسمس است / برف می‌بارد / در که سن میشل / پاپا پاپا پاپاپا / امشب طعم عسل دارد / پا پا پاپا پاپا / امشب کریسمس است، امشب کریسمس است، کریسمس امشب است / متشکرم برای این همه شگفتی / امشب مثل هیچ شب نیست / ...

^{۱۳۴} موقع خرید کاج نوئل، شهرداری ساک‌های بزرگی به خریداران می‌دهد تا پانزده روز بعد از نوئل، خریدارها توی این کیف مخصوص کاج را جاسازی کنند و در پیاده‌روها بگذارند تا درخت‌ها هدر نروند و شهرداری قادر به بازیافت‌شان باشد.

^{۱۳۵} *Le bon coin* وبسایت فرانسوی جهت درج آگهی‌های کوتاه که در سال ۲۰۰۶ راه‌اندازی شد.

^{۱۳۶} *Quai de la Mégisserie* از سواحل سن.

^{۱۳۷} *Perdition* در لغت به معنای گم کردن، فقدان، از دست دادن.

^{۱۳۸} *Pont Neuf* از پل‌های معروف رود سن در پاریس.

^{۱۳۹} *Alma* از پل‌های معروف روی رود سن.

^{۱۴۰} Barbara لقب خواننده، آهنگساز، ترانه‌سرا و بازیگر معروف و کلاسیک فرانسوی، با نام واقعی مونیک آندره سرف، ۱۹۳۰-۱۹۹۷. نام این ترانه‌ی باربارا «کریسمس مبارک» Joyeux Noël است. این آواز شوخ‌طبعانه، بازیگوشانه و شیطنت‌آمیز، به عشاقی اشاره می‌کند که از دو مسیر مختلف روی پل آلما به هم می‌رسند تا در شب کریسمس به رستورانی بروند. این آواز با الهام از ترانه‌ی مادلن ژاک برل خوانده شده، که در آن مرد جوان گل به‌دست زیر باران مایوس می‌شود، چون مادلن نمی‌آید. بخشی از متن آواز باربارا: ساعت هنوز ۱۲ نشده بود، آن جمعه شب/ شب کریسمس بود و برای جشن و شادی/ مرد داشت به کافه مادلن می‌رفت، نزدیک پل آلما/ زن خیلی رنج می‌کشید، اگر مرد نمی‌آمد/ تا کریسمس را با هم جشن بگیرند/ ... ساعت هنوز ۱۲ نشده بود، آن جمعه شب/ شب کریسمس بود و برای جشن و شادی/ زن داشت به رستوران ژان پی‌یر می‌رفت، نزدیک پل آلما/ مرد خیلی رنج می‌کشید، اگر زن نمی‌آمد/ تا کریسمس را جشن بگیرند/...

¹⁴¹ Savoie

¹⁴² Sartrouville

^{۱۴۳} Pan, pan, pan, poireaux pommes de terre این آواز را بوریس ویان نویسنده‌ی معروف فرانسوی در سال ۱۹۵۶ برای تبلیغ یک محصول جدید نوشته. او در آن دوران می‌خواست ثابت کند می‌تواند به جای متن‌های بسیار روشن‌فکرانه متن‌های مضحک هم بنویسد. و این ترانه را «مسخره‌ترین آواز» می‌خواند. موضوع ترانه که ترکیبی از دکلمه و ترانه است، از زنی می‌گوید که خیلی مردها دنبالش هستند، ولی بالاخره جذب مردی می‌شود که آوازی درباره‌ی خواص این دو سبزی می‌خواند: پان پان پان/ پان پان پان پان/ برانژر قشنگه/ پان پان پان/ پان پان پان/ این هم تره‌فرنگی/ پان پان پان/ و این هم سیب‌زمینی/ هدیه‌های من به تو/ اون مردهای زیادی را دک کرده بود/ مردهایی که الماس‌های قیمتی بهش پیشکش می‌کردند/ ولی یک دفعه جذب این ترجیع‌بند شد/ ترجیع‌بندی بس شگفت/...

^{۱۴۴} به انگلیسی در متن dreadlock موهای بلند مدل آفریقایی، لوله لوله مانند و فردار، یا بافته و مجعد.

^{۱۴۵} هر نوع میوه‌ی ریز هسته‌دار گوشتی و آبدار، مثل توت، شاه توت، تمشک و انگور فرنگی.

¹⁴⁶ Richard

¹⁴⁷ Edouard

¹⁴⁸ sitophilie

^{۱۴۹} Béarn. ناحیه‌ای در جنوب غربی فرانسه واقع در پیرنه آتلانتیک.

^{۱۵۰} نوعی غذای فرانسوی که با خمیر مخصوص و پنیر و خامه و قارچ و تره‌فرنگی و تخم مرغ درست می‌شود.

^{۱۵۱} On va tous crever نام ترانه‌ای از دیدیه سوپر، Didier Super خواننده، نوازنده، ترانه‌سرای بدله‌گو و کم‌دین فرانسوی، متولد ۱۹۷۳، از سال ۲۰۰۸ جنبه‌ی طنزآمیز و بدله‌گوی ترانه‌هایش قوی‌تر می‌شود. این ترانه‌ی بازمه‌ی خنده‌دار را به پایان دنیا و جنگ جهانی سوم تقدیم کرده: کار همه‌مون ساخته‌ست/ پایان دنیا منتظر مونه، ولی ما همه‌ش جشن می‌گیریم/ چیزی نمونده دنیا نابود بشه/ ولی ما زندگی رو زیباتر از قبل می‌بینیم.

¹⁵² Book & Press

¹⁵³ Charles Chaloir

^{۱۵۴} ORTF دفتر رادیوتلوویزیون فرانسه

TF1^{۱۵۵} قدیمی‌ترین شبکه‌ی تلویزیون فرانسه.

۱۵۶ *Si les carottes sont cuites, demain tu seras tondu.* اصطلاح معروف فرانسوی. البته

در اینجا به احتمال زیاد معنایی مورد نظر نویسنده نیست. در اصل این اصطلاح اشاره به جنگ جهانی دوم دارد، آن زمان که دوگل به لندن پناهنده می‌شود. رادیو لندن در واقع رادیوی فرانسوی‌های مقیم لندن است که برای کمک به دوگل و نهضت مقاومت فرانسه به لندن پناهنده شده‌اند. تعداد زیادی از جوان‌های فرانسه برای مبارزه به لندن مهاجرت کرده بودند و چون در آن زمان اداره‌ی پست وجود نداشت، جوان‌هایی که صحیح و سالم به لندن می‌رسیدند، هر شب از طریق رادیو لندن در ساعت مشخصی، با پخش چنین جملات رمزی یا کدها به خانواده‌هاشان که در فرانسه مانده و پای رادیو گوش نشسته بودند، اعلام می‌کردند به لندن رسیده‌اند. گاهی هم این کدهای گفتاری سیگنالی بود برای شروع عملیات در سرزمین‌های اشغالی. البته آلمان‌ها بسیار تلاش می‌کردند پارازیت بفرستند ولی فرانسوی‌ها سریع و در عرض چند دقیقه پیام می‌فرستادند و از این طریق توانستند از پیاده شدن نیروهای متفقین در نورماندی خبردار شوند.

۱۵۷ منظور نوشتن کامل واژه‌هاست. چون در زبان فرانسه گاه برخی کلمات به اختصار بیان می‌شوند مثلاً به جای رستوران اغلب می‌گویند رستو.

158 Humpty Dumpty

۱۵۹ Laura Ashley طراح مد و خالق شرکت‌ها اهل بریتانیا، ۱۹۲۵-۱۹۸۵

۱۶۰ Valerie Solanas، نویسنده و فمینیست دو آتشه‌ی آمریکایی، ۱۹۳۶-۱۹۸۸. SCUM مخفف عبارت «انجمن تکه‌تکه کردن مردها» است که مؤسس و تنها عضو خود سولاناس بود. او مردها را از نظر احساسی معلول می‌داند و معتقد به برپایی جامعه‌ای ست بدون مردان. سولاناس که برای اندی وار هول، هنرمند و نویسنده‌ی آمریکایی کار می‌کرد، به خاطر تلاشی ناموفق برای ترورش به زندان می‌افتد، توجیه‌اش برای ترور اندی وار هول این بود که وار هول کنترل زیادی روی او و زندگی‌اش دارد.

۱۶۱ ترانه‌ی کمیک با ریتم تند رقصیدنی از ونسان لگف، 'Vincent Lagaf' با نام اصلی 'Bo le lavabo' دستشویی چقدر قشنگه! با این آواز لگف شهرت زیادی کسب می‌کند و این ترانه در رده‌ی ۵۰ اثر تاپ موسیقی قرار می‌گیرد. این طنزپرداز، خواننده، کمدین و مجری تلویزیون فرانسوی متولد ۱۹۵۹ است. سبک موسیقی او جزو سنت موسیقی هاوس آمریکایی‌ست با ریتم مینیمال و خط باس به همراه صدا، سروصدا (در این آواز صدای سیفون توالت). در این سبک، با سمپل‌ها و قطعات اسمبل شده از موسیقی‌های دیگر به سبک دی‌جی‌ها و موسیقی فانک آمریکایی که بوی عرق و کثافت می‌دهد، سروکار داریم. چند بیت از این ترانه: لگف، لگف، لگف / من یکی از اون ۵۰ تا ترانه‌ی تاپ رو برات ردیف می‌کنم / اوه هی، اوه هی، اوه هی، اوه هی / ما نور داریم، سیستم صوتی داریم / شعر ترانه مشکلی نیست / من رقص رو براتون طراحی می‌کنم / هی هی هی هی هی هی / هو / هو هو، دستشویی چقدر قشنگه / دستشویی چقدر قشنگه / هی هی هی هی هی هی / هی هی هی / بیده چقدر زشته / چقدر زشته بیده...

162 Martial

163 Alban

- 166 Triple axel نوعی پرش دشوار در پاتیناژ هنری از خانواده‌ی پرش والس.
- 167 Double lutz برای تجلیل از پاتیناژکار معروف اتریشی به نام لوتز این حرکت را در پاتیناژ هنری «لوتز» نامگذاری کرده‌اند و عبارت است از چرخش به شکل اریب یا به شکل حرف S
- 168 France Gall خواننده‌ی فرانسوی و همسر میشل بزژه خواننده و ترانه سرای معروف فرانسه، ۱۹۴۷-۲۰۱۸، برنده‌ی کنکور یوروویژن در سال ۱۹۶۵.
- 169 Véronique Sanson، متولد ۱۹۴۹، آهنگساز، خواننده، شاعر و پیانیست فرانسوی که جوایز و مدال‌های زیادی کسب کرده، مثل نشان شوالیه و مدال بزرگ آکادمی فرانسه.
- 170 Juliette Armanet آهنگساز، خواننده و ترانه سرای فرانسوی که از معروف‌ترین و مستعدترین خوانندگان است و در سال ۲۰۱۸ آلبومش «شاهکار آواز سال» شناخته شد و رادیو فرانس انتر او را «پاسدار آواز نوین فرانسه» لقب داده است.
- 171 انتشارات دانشگاه‌های فرانسه که به چاپ کتاب‌های دانشگاهی و مجلات علمی می‌پردازد. از سال ۱۹۲۱
- 172 Chagrin d'amour یک دوتایی پاپ و کلاسیک فرانسوی آمریکایی و از بهترین و موفق‌ترین آوازهای ۲ نفره است. در سال ۱۹۸۱ این ترانه به بازار آمد، و موفقیت و محبوبیت زیادی کسب کرد. این آواز را گروهی کن و والی تیمر به عنوان پیشگامان موزیک رپ فرانسه خوانده‌اند. ترانه‌ای همچنان محبوب که ریتم تند و شادی دارد و جان می‌دهد برای رقصیدن. شعر ترانه از ساعت ۵ صبح شروع می‌شود و تا ساعت ۸ صبح طول می‌کشد و به بیخوابی اشاره می‌کند و شب‌های پاریس. شب‌نشینی این فصل از رمان دلوم از سر شب شروع می‌شود و تا پنج و نیم صبح ادامه دارد. چند بیت از آغاز این ترانه: ساعت پنج صبح است و من لرزم گرفته / دندان‌هایم بهم می‌خورد، صدا را زیاد می‌کنم / تنها روی تخت / لابه‌لای ملافه‌های آبی چروکیده / هوش و حواسم سرچایش نیست / بی‌خوابی / تمام سیگارهایم را دود کرده‌ام / توی زیر سیگاری / همه جا پر از کلینکس و بطری‌های خالی / تنهای تنهایم / تنهای تنها! ... ترجیح بند این ترانه می‌گوید: هر کس کاری را می‌کند که دوست دارد.
- 173 J'ai demandé à la lune ترانه‌ای از گروه راک فرانسوی هندوچین Indochine. در سال ۱۹۸۱ نیکولا سیرکیس و دومینیک نیکولا این گروه را بوجود آوردند. در این ترانه نیکولا سیرکس نوزاد پسر و دختر بچه‌ای را بغل کرده و در جنگلی راه می‌رود و می‌خواند و در انتها دختر بچه‌ای ترانه را ادامه می‌دهد. چند بیت از ترانه: از ماه خواستم / ولی خورشید نمی‌داند / زخم‌هایم را به ماه نشان دادم / و ماه مرا مسخره کرد / ما آنقدر مطمئن بودیم که به هم می‌گفتیم / این فقط یک ماجراجویی است / و روزی تمام می‌شود / از ماه پرسیدم آیا تو هنوز مرا می‌خواهی / ماه گفت من به چنین چیزهایی عادت ندارم! ...
- 174 Héra در اساطیر یونان، ایزدبانوی قدرت، حامی زنان و ملکه‌ی آسمان‌ها.
- 175 Hestia در اساطیر یونانی، ایزدبانوی باکره‌ی خانه و کانون خانواده.
- 176 Athéna در اساطیر یونانی، الهه‌ی خرد، جنگاوری، صنایع دستی و نگهبان شهر آتن.
- 177 Artémis در اساطیر یونان، ایزدبانوی شکار، طبیعت وحش، بکارت، ماه و حاصلخیزی.

۱۷۸ **Déméter** رب النوع اساطیر یونان، یکی از دوازده ایزد المپنشین و الهه‌ی حاصلخیزی زمین، حیوانات و

نان.

۱۷۹ **Aphrodite** در اساطیر یونان، الهه‌ی عشق، زیبایی و شور جنسی. همتای آن در اساطیر روم «ونوس»

است.

۱۸۰ **Sabbat d'Ostara** شبات استارا به معنای انجمن جادوگران است. استارا یکی از ۸ جشنواره‌ای است که هر سال ویکاه **Wicca** روز ۲۱ مارس برگزار می‌کنند. ویکاه‌ها نئوپاگان‌هایی هستند که طبیعت و غریزه را می‌پرستند و پیرو جادوگر انگلیسی جرالدر گاردنر هستند. آنها به خدا و شیطان اعتقادی ندارند و بیشتر الهه‌ی زن سنکا را می‌پرستند و برای تجربیات خاص خود دفتر جداگانه‌ای دارند به نام دفتر شهود و الهام و نیز دفتر اوراد و تعویذات سحر و جادوگری به نام کتاب سایه‌ها. معنی دیگر شبات: در زبان عبری، روز تعطیل هفتگی یهودیان یعنی شنبه را شبات می‌گویند که به صورت سمبلیک دلالت بر هفتمین روز آفرینش دارد. خداوند جهان را در شش روز آفرید و روز هفتم استراحت کرد. یهودیان در این روز هیچ کاری انجام نمی‌دهند و برای عبادت به کنیسه‌ها و معابد خود می‌روند. ویکاه مراسم شبات یا شنبه‌ی یهودیت را هم برگزار می‌کنند که به فرقه‌ی کابالایسم (عرفان یهودی که با علوم خفیه مرتبط است) برمی‌گردد.

۱۸۱ **Triton** در اساطیر یونان، پیام‌آور آب‌های پهناور است و در کاخی طلایی در اعماق دریا زندگی می‌کند و به شکل یک مرد ماهی‌ست.

۱۸۲ **Martin** نام ترانه‌ای از سوفی اوریو **Sophie Hurliaux** ملقب به لاگرانژ سوفی، خواننده، نوازنده و آهنگساز فرانسوی متولد ۱۹۶۹، او این آواز را در سال ۲۰۰۱ خوانده. در ضمن اسم کوچک و اسم فامیل مارتن در فرانسه پرکاربرد است. بخشی از متن آواز: مارتن، آیا فردا می‌آیی؟ / می‌خواهم بدانم آیا بین ما ماجرای شکل می‌گیرد/ مارتن، خطوط دست/ چیزهایی به من می‌گویند/ با دیدن‌شان چیزهایی را حدس می‌زنم/ قرارهامان را/ خط زندگی‌ات خیلی زیباست/ خط قلبت مرا نمی‌ترساند/ ... مارتن، اگر حرفی نزنی/ تصور می‌کنم بهتر است بنژامن را برگزینم/ لا لا لا لا لا لا

۱۸۳ **FNAC** فروشگاه‌های زنجیره‌ای خدمات رسانه‌ای و فرهنگی فرانسه، مثل کتاب، موسیقی، عکاسی، لوازم الکترونیکی که ۱۸۴ شعبه در جهان دارد.

۱۸۴ **Maroilles** نوعی پنیر که در نواحی شمال فرانسه به عمل می‌آید.

۱۸۵ **APC** مارک تجاری.

۱۸۶ **Val Fleuri** روستایی در شرق فرانسه در ناحیه‌ی اوورنی رن آلپ.

۱۸۷ **The Smiths** گروه آلترناتیو راک انگلیسی که در سال ۱۹۸۲ تأسیس شد.

۱۸۸ **Partenaire particulier** ترانه‌ای بسیار معروف، شاد و رقصیدنی از یک گروه موسیقی فرانسوی به همین نام که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ موفقیت زیادی کسب کرد و جزو ۵۰ اثر تاپ موسیقی فرانسه شد. چند بیت از متن ترانه: من آدمی هستم نه حقیقت جو/ بلکه ماجراجو/ ماجرای بدور از ابتذال/ از این زنجیرها خسته‌ام/ زنجیرهایی که قواعد به پایم بسته‌اند/ و می‌گویند به هنجارها پایبند باشم/ ولی در نهایت کسالت آوردند/ پس جستجو

می‌کنم و می‌یابم/ دختری که کمبودش را به شدت احساس می‌کنم/ من دنبال شریک خاصی می‌گردم/ شریکی آزاد و جسور...

189 Catherine Berlioz

190 Fabienne Shen

۱۹۱ سازمان استراتژیست‌های انقلابی که در ابتدای قرن بیستم نمود بارزی داشت، متشکل بود از هنرمندان، نویسندگان و شاعران اروپایی مترقی و پیشرو. عقاید آنها مبتنی بود بر آمیزه‌ای از مارکسیسم و سورتالیسم و قصدشان براندازی طبقات و دیکتاتوری بازار بود. ایده‌های این سازمان در جنبش انقلابی ۱۹۶۸ فرانسه نقش مهمی داشت. آنها خواستار برداشتن مرز میان هنرمندان و مصرف‌کنندگان بودند.

۱۹۲ نام ایزدی در اساطیر یونان که بزرگ‌ترین خدای متأخر یونان است. او ایزد شراب و زراعت انگور و ناظر بر جشن‌های مقدس و حاصلخیزی طبیعت است. از طرف دیگر نشانگر ویژگی‌های برجسته هنر ادیان مختلف است و نیز ایزد شهوت.

۱۹۳ Vintage واژه‌ای عام که به لباس‌های قدیمی شیک و با آنتیک اطلاق می‌شود که معرف زمانه‌ی خود هستند.

۱۹۴ اشاره به بندی از شعر معروف بودلر به نام دعوت به سفر. *Luxe, calm et volupté*

۱۹۵ *Comme d'habitude* ترانه‌ای از کلود فرانسوا *Claude François* خواننده، نوازنده، موزیسین و رقص فرانسوی متولد مصر، ۱۹۳۹-۱۹۷۸. او در اوج موفقیت در اثر برق گرفتگی در حمام خانه‌اش درگذشت. ابیاتی از آواز: بیدار می‌شوم/ به تو تنه می‌زنم/ بیدار نمی‌شوی/ مثل همیشه/ دستم موهبت را نوازش می‌کند/ اما تو پشتت را به من می‌کنی/ مثل همیشه/ تنها قهوه‌ام را می‌نوشم/ مثل همیشه/ بی‌سروصدا خانه را ترک می‌کنم/ مثل همیشه/ بیرون همه چیز خاکستری ست/ مثل همیشه...

196 Wepler

197 Corneliu Popescu

198 Teresa Flor Bianci

199 Bastien Merlot

۲۰۰ قرص ضدافسردگی.

۲۰۱ با حروف اختصاری در متن BA

۲۰۲ اشاره به مصراع اول ترانه‌ای از ایزابل آجانی، *Adjani*، بازیگر و خواننده‌ی معروف فرانسه که در سال ۱۹۸۳ آن را خوانده. چند بیت از آغاز این ترانه: نزدیک اهایو که می‌رسم، منقلب می‌شوم/ حالم خراب اندر خراب است/ کم‌کم دارم به نوادا نزدیک می‌شوم/ دوست دارم بگریزم/ از مرزها بگذرم و خودم را تحویل دهم/ توی کلرادو گم شدم/ و فکر می‌کردم الدورادو را یافته‌ام... مصراع اول این ترانه *J'suis dans un état proche de l'Ohio* ترجیح بندی‌ست که ۱۰ بار تکرار می‌شود و به خاطر بازی با کلمه‌ی *état* که هم به معنی ایالت است (در اینجا ایالت‌های آمریکا) و هم به وضعیت روحی اشاره دارد، به یکی از محبوب‌ترین ترانه‌ها بدل شده و فرانسوی‌ها از این اصطلاح در زبان روزمره زیاد استفاده می‌کنند، برای نشان دادن خستگی و کلافگی روحی.

203 Clara Stein

204 Zinzinland

Johnny Hallyday خواننده، آهنگساز و بازیگر مشهور فرانسوی که در سبک پاپ و راک اندرول

می‌خواند. ۱۹۴۳-۲۰۱۷

206 Ceausescu

207 اشاره به یک دلک سیرک ملقب به **Monsieur Loyal** در اوایل قرن نوزدهم در فرانسه. نام سیرک «ستارگان» بود و سابقا برنامه‌هاشان هر چهارشنبه از تلویزیون فرانسه پخش می‌شد. موسیو لوئایل شخصیت باوقار، مثبت و خوبی دارد، راحت نمی‌خندد ولی غمگین هم نیست و بقیه را می‌خنداند. این پرسوناژ سیرک کلاه سفیدی داشت و صورتش را سفید می‌کرد.

208 **La reine des pommes** ترانه‌ای از لئو Lio خواننده و هنرپیشه‌ی زن معروف فرانسه زبان از تبار پرتغالی بلژیکی و دارنده‌ی نشان شوالیه متولد ۱۹۶۲، او این ترانه را در سال ۱۹۸۳ خوانده و در سال ۲۰۱۰ فیلمی بر اساس آن ساخته شد به کارگردانی والری دنزلی **Donzelli**، فیلمی موزیکال و کمدی دراماتیک. داستان دختری به نام آدل که ماتیو ترکش می‌کند و او دلش می‌خواهد بمیرد. ولی دخترعمویش مردهای دیگری را به‌اش پیشنهاد می‌کند و... چند خطی از ترانه: اونی که تو رو دوست داره، ملکه‌ی سیب‌هاست/ من مثل الیزابت تاجی به سر دارم/ من ملکه‌ی سیب‌هام/ ولی تویی که خاطرخواه هستم/ تو شاهزاده‌ی من نیستی/ ...

209 گروه راک بریتانیایی. **The Cure** (۱۹۷۸)

210 **Goujat** عنوان فیلمی آمریکایی که شخصیت اصلی آن آنتونی مالار روشنفکری مردم‌گریز است و دوستدار واژه‌های گستاخانه و وقیحانه.

211 **Franprix** هایپرمارکتی متعلق به گروه کازینو (۲۰۰۷)، که ساک خریدش از محصولات بازیافتی تولید

می‌شود.

212 **Pendant que les champs brûlent** آوازی از موریل مورنو **Muriel Moreno** خواننده و

موزیسین زن فرانسوی گروه نیاگارا که یکی از آلبوم‌های سینگل او این عنوان را دارد. بخشی از ترانه: درخت‌ها خم شده‌اند/ این قوی‌تر از هر چیزی ست/ از شاخ و برگ‌ها آویزان می‌شوم/ هوا بس لطیف است و مطبوع/ در میان علف پاخورده، حسرت‌هایم را برمی‌شمرم/ کبریتی آتش می‌زنم و همه‌چیز دود می‌شود/...

213 Airbnb

214 **Honfleur** شهر بندری در ناحیه‌ی نورماندی.

215 **Narcisse** از خدایان یونان باستان که بسیار زیباست و نماد خودشیفتگی ست.

216 **Niagara** گروه موسیقی راک فرانسوی شهر رن، که در دهه‌های ۸۰ و ۹۰ فعال بودند. این آلبوم موزیکال مرکب است از ۱۸ آواز.

217 **Farandole** رقص فولکلور گروهی فرانسوی با زنجیره‌ی باز که در استان پرووانس محبوب است.

۲۱۸ Na اقلیت قومی چینی که در استان یوننان در کوهپایه‌های هیمالیا و در اطراف رودخانه‌ی لوگو زندگی می‌کنند. آنها به خاطر آداب و رسوم زن‌سالاری معروفند. زن‌ها می‌توانند چند همسر اختیار کنند و مردان در کانون خانواده‌ی همسر باقی می‌مانند و فرزند به خانواده‌ی مادری برمی‌گردد.

219 Mosuo

۲۲۰ L'amour c'est comme une cigarette ترانه‌ای از سیلوی وارتان Sylvie Vartan خواننده و هنرپیشه‌ی معروف فرانسوی از تبار بلغاری، متولد ۱۹۴۴، دارنده‌ی مدال لژیون دونور. ترجیح‌بند ترانه: عشق مثل سیگار است/ می‌سوزاند و ذهن را پریشان می‌کند/ وقتی دیگر نمی‌توانی از آن بگریزی/ همه‌اش دود می‌شود و به هوا می‌رود/ عشق همچون سیگار است/ مثل کبریت شعله‌ور می‌شود/ چشم را می‌سوزاند و اشک را جاری می‌کند/ و بعد دود می‌شود و به هوا می‌رود...

۲۲۱ جشنی یهودی که تا حدودی به هالووین انگلوساکسونی مربوط است. در این روز که جشن برداشت محصول گالیک (از شاخه‌های سلتی) است، ارواح مردگان به دیدار زندگان می‌آیند. در جشن‌های مذهبی سال سلتی این روز ابتدا روز قدیسان بود و بعدها روز جشن ارواح.

۲۲۲ دیکشنری فرانسه به فرانسه‌ی معروف پتی روبر. مثال‌های روبر بیشتر به مردها برمی‌گردد، و آکادمیسین‌های فرهنگ نویس، بیشتر مرد هستند.

۲۲۳ Le chant des partisans سرود میهن‌پرستانه‌ی پارتیزان‌های نهضت مقاومت فرانسه در جنگ جهانی دوم که با اشغالگران نازی می‌جنگیدند.

۲۲۴ Ibis هتل‌های زنجیره‌ای فرانسه که در همه‌ی جهان شعبه دارد.

۲۲۵ GAFA شرکت‌های گوگل، آمازون، فیس‌بوک و اپل.

226 Abel Caster

227 Adrien

۲۲۸ Le Rouge et le Noir رمان معروف استاندال، نویسنده‌ی معروف فرانسه در قرن نوزدهم.

229 Julien Sorel

230 Madame de Rênal

۲۳۱ Playboy، نام مجله‌ای آمریکایی که در سال ۱۹۵۳ مختص مردان تأسیس شد و با چاپ عکس‌های اروتیک دختران و زنان، مبلغ نوعی نگرش فرهنگی اجتماعی به مقوله‌ی مردانگی شد. این نگرش در تقابل با مفهوم مردخانواده و ارزش‌های تک‌همسری، مبتنی‌ست بر چند اصل: آزادی جنسی، زیبایی‌شناسی و ظرافت طبع، مواد مخدر، موسیقی راک اندرول، مصرف‌گرایی، چندهمسری، و زندگی در پنت هاوس‌ی پر از فناوری‌های نوین.

۲۳۲ در پزشکی کد اورژانس آتش‌سوزی.

۲۳۳ Le jour s'est levé ترانه‌ای بسیار لطیف و دلنشین از ژان لویی اوبر، Jean Louis Aubert خواننده، نوازنده و موزیسین فرانسوی و عضو گروه موسیقی تلفن، متولد ۱۹۵۵، ابیاتی از ترانه: روز طلوع کرده/ با ایده‌ای غریب/ فکر می‌کنم خواب دیدم/ که امشب می‌میرم/ روز طلوع کرده/ من سرشار از عجز و ناتوانی/ اگر خواب نباشد، چه؟/ ما اینجاییم تا باور کنیم؟ و این باور را بقبولانیم/ که امشب می‌میریم/ و دیر شده/ ولی نه خیلی دیر/ با توست که ببینی و باور کنی/ زندگی تنها یک روز است/ و مرگ تنها یک شب/...

Blondie^{۲۳۴} خواننده و موزیسین زن معروف اهل کبک ایالت مونترال که پیشگام موسیقی رپ در کاناداست،

متولد ۱۹۶۴.

Kim Wilde^{۲۳۵} از خوانندگان زن موسیقی پاپ انگلستان، متولد ۱۹۶۰. بیشترین موفقیت را در دهه‌ی ۸۰ و اوایل دهه‌ی ۹۰ کسب کرد. او با آهنگ «تو مرا بلا تکلیف نگه می‌داری» در سال ۱۹۸۷ به مقام نخست در آمریکا رسید.

دستگاه جدید پلاتین سی‌دی جی که با نرم افزارهای کامپیوتر کار می‌کند و قابلیت میکس و سینک و...^{۲۳۶}

زیادی دارد.

Sturm und Drang به آلمانی در متن، به معنای طوفان و طغیان، مکتب یا جنبش ادبی پیش رمانتیک در آلمان در سال‌های ۱۷۸۰-۱۷۶۰ در واکنش به محدودیت‌های عقل‌گرایی جنبش روشنگری. در این مکتب ادبی به ذهنیت فردی و به ویژه احساسات افراطی بها داده می‌شد.

Souffrances du jeune Werther^{۲۳۸} رمانی بسیار معروف از یوهان ولفگانگ گوته، نویسنده‌ی

آلمانی (۱۷۷۴) که از آثار شاخص جنبش پیش رمانتیک آلمان در ادبیات است، ترجمه‌ی محمود حدادی.

Amour année Zéro^{۲۳۹} آوازی از آلن شانفور Alain Chamfort خواننده، موزیسین و هنرپیشه‌ی

فرانسوی، متولد ۱۹۴۹، دارنده‌ی نشان شوالیه‌ی لژیون دونور، بخشی از ترانه: عشق سال صفر/ این عشق سال صفره/ همه‌ی شماره‌ها/ تلفن‌ها، آدرس‌ها و ماجراها/ از حافظه‌ات پاک شده/ گذشته بی‌ارزش است/ به آن پشت کن/ آینده توهم است/ زیاد رویش حساب نکن/ فقط روی زمان حال حساب کن/ جایی که عشق انتظارت را می‌کشد/ همه چیز می‌تواند از نو شروع شود...

Cyrano de Bergerac^{۲۴۰} نام نمایشنامه‌ای از ادمون روستان، نویسنده‌ی فرانسوی که برای اولین بار در سال ۱۸۹۷ روی صحنه رفت و فیلم‌های زیادی از روی آن ساخته شد. این نمایشنامه با الهام از زندگی سیرانو دو برژرا نویسنده‌ی فرانسوی قرن هفدهم نوشته شده و شخصیت سیرانو در واقع یادآور نمونه‌ی ازلی هملت یا دن کیشوت است، چون وجوه رمانتیک در او قوی‌ست.

Geek^{۲۴۱} به خوره‌های رایانه اطلاق می‌شود و به طور کلی به کسانی که شور مفرط برای انجام کاری دارند؛

علاقه‌مندان به کتاب و میک‌های علمی تخیلی و...^{۲۴۲}

242 Grégoire

Toute seule^{۲۴۳} نام ترانه‌ای از لُری پستر Lorie Pester خواننده، ترانه سرا و بازیگر فرانسوی متولد ۱۹۸۲

که از سال ۲۰۰۰ فعالیتش را شروع کرده و ترانه‌هایش جوان‌پسند است. این ترانه ریتم تند و شادی دارد و چند پسر جوان همراه لری روی صحنه می‌رقصند. بخشی از شعر ترانه: تمام پسرایی که می‌بینم، ازم می‌پرسن/ چرا تنهام/ ولی روشنه/ دروغ‌هاشون آزارم می‌ده/ می‌دونم ازم چی می‌خوان/ و اگه یکی‌شون نزدیک بشه و ادای دون ژوان برام در بیاره/ با لبخند جوابش رو می‌دم/ من ترجیح می‌دم تنها بمونم/ نگاه‌های معصوم‌شون رو نبینید، دوز و کلکی تو کارشونه/ من وقتی برای عشق‌های زودگذرشون ندارم/ با اینکه منو می‌خوان، من ترجیح می‌دم تنها باشم/ هی دخترآ، به زحمتش نمی‌ارزه/ توراندازها، دوجین دوجین صف بستن/ ولی می‌دونیم عاقبت خوشی نداره...^{۲۴۴}

Les guérillères^{۲۴۴} نام رمانی از مونیک ویتیک که در سال ۱۹۶۹ چاپ شد.

e-book

This is a Persian translation of *Le Cœur Synthétique* by Chloé Delaume
©Éditions du Seuil, 2020

The moral rights of the author has been asserted.

Translation Copyright © Maryam Khorasani

Copyright © Nogaam publishing 2023

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

Cover design: Reza Beheshtipour

ISBN 978-1-909641-79-2

www.nogaam.com

Le Cœur Synthétique

Chloé Delaume

Translated into Persian:

Maryam Khorasani

©Éditions du Seuil, 2020



Published in London, 2023
Nogaam publishing
www.nogaam.com